

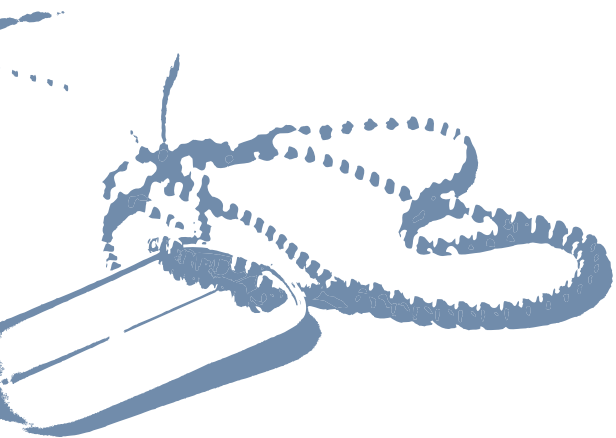
الله



حبیبه یا حسین

زندگی نامہی داستانی شهید غلامحسین خدری

فریبا طالش پور



سرشناسه: طالش‌پور، فریبا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: حبیبی یا حسین: زندگی‌نامه‌ی شهید غلامحسین خدری / فریبا طالش‌پور؛
[ویراستار مرتضی مشاکی]؛ به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۲-۸ ::
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر
عنوان دیگر: زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید غلامحسین خدری
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ - جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان
شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور - سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۷۰۰۵۵

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و اینار



حبیبی یا حسین

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید غلامحسین خدری

به روایت: فریبا طالش‌پور

ناشر: فاتحان

ویراستار: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۲-۸

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به:

روح بلند امام شهید، حضرت امام خمینی (ره)

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.





عباس سرسخت‌تر از آن بود که با یک تشر ابراهیم‌خان کوتاه بیاید و اجازه دهد غلامحسینش را به بیگاری ببرند. اصلاً غلامحسین برایش جور دیگری عزیز بود، آن قدر که گاهی توی خواب هم دلش غنچ می‌رفت و دزدانه پا می‌شد و بوسه‌ی پدرا نه‌ای روی پیشانی‌اش می‌زد.

ابراهیم‌خان هم کم نیاورد. هرچه باشد خان سه‌کوهه بود و برای خودش یال و کوپالی داشت. کسی زهره نداشت روی حرفش حرف بزند، اما حالا یک رعیت یک‌لاقبای زده توی چشم‌هایش و گفته: نه.

خون خورش را خورد. چندبار با عصایش محکم روی کناره‌های مرز ترک‌خورده‌ی زمین مشهدی طاهر کوبید و با صدای پر و آمرانه‌ای گفت: کاه و یونجه‌ات زیاد شده عباس! حالیه چی بلغور می‌کنی؟ آدم حسابت کردم خواستم زیر بغل پسرتو بگیرم... و عصایش را حوالی شانه‌های کوچک، اما مردانه‌ی

غلامحسین، رها کرد.

عباس خواست پیش غلامحسین برود، اما آدم‌های خان نگذاشتند. ابراهیم نماینده مجلس بود و تهران دم‌ودستگاه و عمارتی داشت. کلی آدم توی دست‌وبالش بود، اما هروقت زابل سر می‌زد و پا توی مستغلات سه‌کوهه می‌گذاشت، سرزبانی و تروفروزی غلامحسین یازده دوازده ساله، چشمش را می‌گرفت.

پسرک توی آبادی تک بود. توی مدرسه‌ای که درس می‌خواند هم یک دانه بود. همین روزها ششم ابتدایی‌اش را می‌گرفت و به قول بابا، برای خودش مردی می‌شد. آقای مدیر و معلم، یک زبان حرفشان این بود که: غلامحسین خدري آینده‌اش درخشان است.

پسرکی که پدرش پای زمین این و آن از خروس‌خوان صبح تا بوق سگ عرق می‌ریخت و با چندرغاز عایدی‌اش، به زور شکم ده سر عائله را سیر می‌کرد. هفت دختر و سه پسر، حاصل زندگی‌اش با فاطمه خانم بود. سال ۱۳۳۶ که خدا پسر دومشان، غلامحسین را به آن‌ها داد، از درو دیوار برایشان رزق و برکت بارید. عباس نذر کرده بود بچه‌اش غلام هیئت سینه‌زنی امام حسین(ع) شود. محرم که از راه می‌رسید، پسرها را تکیه محل می‌برد و زنجیر دستشان می‌داد. غلامحسین عاشق هیئت و تکیه بود. زبانش را به حسین حسین تر می‌کرد.

خون توی صورتش دوید وقتی آدم‌های خان با لگدی عباس را به زمین زدند. داد زد: یا حسین! چه کار به آقام دارین؟

که با اشاره عباس ساکت ماند.

خان عصایش را به روی سینه پسر کشاند و به نوچه‌هایش اشاره کرد که کنار بروند. پشتش را به عباس کرد و برگشت که سوار جیب آهوی آبی‌اش شود، یکی دوید و رکاب خان شد، دیگری پرید پشت فرمان ماشین و استارت رفتن زد. خان عصایش را توی هوا گرداند و عباس را نشانه رفت.

بار دیگه برگشتم، جواب بهتری آماده کن.

گردو خاک حرکت ماشین همه‌جا را پوشاند. غلامحسین دوید و زیر بغل عباس را گرفت. اشک توی چشمان مردانه‌اش آمد. عباس تشر پدران زده. مرد باش... و پسر سریع خودش را جمع کرد.

آن شب زیر کورسوی چراغ خانه‌شان، فاطمه چند نوبت رد اشک را توی چشم‌های مردش دید. فهمید باز خان پایپچش شده برای بردن نازدانه پسرش. فاطمه تا صبح سر سجاده نشست و ختم صلوات کشید و دست به دامن خدا و پیغمبر شد.

توی بچه‌هایش غلامحسن و غلامحسین چیز دیگری بودند. شبی که غلامحسین به دنیا آمد، خواب دید نور توی دامنش گذاشتند. کم غذا و کم حرف بود. طفلک فاطمه یک شب پاییزی دید مردش گریه می‌کند. پی‌جو که شد، دانست غلامحسین با ته مداد و کاغذ زباله بچه‌های مدرسه مشق می‌نویسد تا خرج پدرش اضافه نشود. اینها را آن روز بابای مدرسه به عباس گفته بود.

خان ول کن قضیه نبود، هر روز پیغام و پسخام. تا آن شب که عباس پاکشان تنگ غروب آمد. نزار و خسته کنج دیوار نشست و دم نزد، فاطمه چای آورد با دارچین. لب نزد. غذا کشید، پس زد.

غلامحسین آمد و زانو به زانوی پدر نشست. التماس کرد.
 آقا جان دستتو می‌بوسم. بگذار همراه خان بروم. گناه بقیه خانواده چیه که
 پاسوزم بشن. عباس توی حرفش آمد. نه بابا جان، اجازه نمی‌دم نوکر خان باشی.
 هر طور می‌خواد بشه، خدا کریمه.

خان به زمین دارای آبادی فشار آورده بود که نگذارند عباس سر زمینشان
 کار کند تا زن و بچه‌اش بی‌آب و نان بمانند، تا توی تنگنا راضی به دل کندن
 از جگرگوشه‌اش شود.

اوایل یک‌جور کنار آمدند، اما شکم گرسنه بچه‌ها هر روز قاروقورش بلندتر
 شد و عجز و لابه غلامحسین هم بلند تا آن‌جا که عباس راضی به دل بریدن
 شد. انگار جگرش را پاره‌پاره کردند، آن روز که غلامحسین سوار بر پاره فولاد
 ماشین خان، دور و دورتر شد و رد نگاه و کلاهش قاب چشم‌های فاطمه و
 عباس...



عمارتی داشت ابراهیم‌خان. هوش از سر آدم می‌برد. درختان سرو و مجنون، گل‌بوته‌های رنگی، قدم به قدم قناری‌های مانده در حسرت پرواز که کنج قفس نغمه‌خوان بودند. دخترکان دامن رنگی با چارقند گل‌دار. هرچه باشد نماینده مجلس بود در تهران و کیا و بیایی داشت. چپ می‌رفت و راست می‌آمد ورد زبانش، غلامحسین بود.

نان می‌گرفت... قلیان چاق می‌کرد و دست ارباب و مهمانش می‌داد. به گل و گیاه می‌رسید... خلاصه شده بود یک پادوی تمام‌عیار.

هر چند وقت یک‌بار هم کاغذی با چند پول سیاه توی پاکت می‌گذاشت تا خان در سه‌کوهه زابل، دست خانواده‌اش برساند.

تو این مدت خوراک فاطمه و عباس، آه و دود بود. شکسته شد عباس. هرچند غلامحسن و غلامرضا، پا به پایش می‌آمدند و پروانه دورش بودند، اما هر گلی

عطر و بوی خودش را داشت.

تا مردش سر زمین بود، فاطمه ریزریز و تندتند مویه می‌کرد و پسرش را می‌خواند. نزدیک آمدن عباس، خودش را جمع‌وجور می‌کرد و آبی به سرور و می‌زد که شوهرش بو نبرد که دل فاطمه هم بی‌قرار غلامحسین است. اما بو می‌برد عباس... از چشم‌های پف‌کرده و خون‌افتاده‌اش، از صدای گرفته و بی‌قراری‌های ناخودآگاهش.

یکی دوبار نوچه‌های خان، چند سکه پول و نامه پسرشان را تحفه آوردند. همه دور چراغ گردسوز حلقه می‌زدند و غلامحسین بلند و شمرده نامه می‌خواند... به نام خدای جان‌بخش

گل سرخ و سفید آبی نمی‌شه محبت عزیزان از دل‌م خالی نمی‌شه
آقاجان، مادر جان سلام و عرض ادب و دست‌بوسی پسر حقیرتان را پذیرا باشید. الغرض، ملالی جز دوری اعضای خانواده نیست. این‌جا همه‌چیز خوب است شکر خدا. خان با من خوش‌رفتار است. باباجان، مادر جان غصه نخور که زود دیدار تازه می‌شود به یاری حق. ناقابل است، برگ سبز است چند سکه‌ای که فرستادم خدمتتان.

عباس پول‌ها را توی مشتش می‌گرفت و بغض می‌خورد. فاطمه روی چشمش می‌کشید پول‌ها را و مویه می‌کرد. بقیه خواهرها و برادرها هم در خلوت غصه می‌خوردند و جلوی روی عباس بروز نمی‌دادند.

غلامحسین می‌گفت: مردی شده داداشم.

غلامرضا می‌گفت: تهران رفتن مرد می‌خواهد.

خواهرها هم قربان صدقه از راه دور می‌رفتند.

غلامحسین اما شب‌ها آن‌قدر خسته و چروک بود که بی گفتن یک آه، سر بر زمین می‌گذاشت و از هوش می‌رفت. خروس‌خوان صبح می‌دوید لب حوض خانه خان و وضو می‌گرفت و به نماز می‌ایستاد. بعد هم خرید نان و امورات دیگر. دزدکی کتاب برده بود و گاهی چند خطی می‌خواند و می‌نوشت. دلش بی‌تاب درس و مدرسه بود. شاگرد اول مدرسه شاکرین، حالا در حسرت خواندن می‌سوخت.

امر و نهی خان و خان‌زاده‌ها را به جان می‌گرفت تا خانواده‌اش در امان باشند. اما آن صبح پنجشنبه پاییزی، خان پا روی رگ غیرت غلامحسین گذاشت و به بهانه خوب چاق نکردن قلیان‌های دیشب و بیات بودن نان‌ها، به مادرش ناسزا گفت... به مادر غلامحسین... به فاطمه.

غلامحسین وقتی به خودش آمد که یقه خان توی مشت‌هایش پیچ و تاب می‌خورد. ناغافل مشت‌ی حواله بینی‌اش شد و خون شره زد بیرون. صورتش ذوق‌ذوق کرد و چشمانش تار شد. مشت و لگدهای جان قربان نورچشمی ابراهیم، داد و فغانش را بلند کرد و با صورت روی خاک‌ها و کنار بید مجنون افتاد.

جان قربان کشان‌کشان توی آب سرداب حبسش کرد بی آب و نان. غلامحسین به خودش آمد. دید شده نوکر بی‌جیره و مواجب خان با چندرغاز پول سیاه. یاد بدویبراه خان به مادرش افتاد. بغضش ترکید. یک دل سیر گریه کرد. به خودش بدویبراه گفت، به زمانه بد گفت، به بختش هم...

صدای اذان که از مناره مسجد بلند شد، دلش آرام گرفت. از خودش و حرف‌هایش خجالت کشید. تیمم کرد و نماز خواند. استغفار کرد. متوسل شد به امام حسین(ع) که راه نجات پیش‌پیش بگذارد.

کف سردابه خوابش برد. انگار یکی صدایش زد، غلامحسین... پاشو خودت را رها کن.

به زور چشم باز کرد. دید یکی آهسته و تندوتند صدایش می‌زند. تند پا شد آمد دم در. صدای اوس حبیب بود. سرش را به درزهای آهنی چسباند و خفه پرسید: اوس حبیب شمایی؟

اوس حبیب، اوستای بنای عمارت. از خوبی و آقایی اسمش زیانزد بود. وقت‌های بیکاری، غلامحسین کمکش می‌کرد و اوس حبیب آن روز سیر تا پیاز ماجرا را با دو چشمش تماشا کرده و دانسته بود ماجرا به همین ختم نمی‌شود. جان کف دست گذاشته و آمده بود سراغ غلامحسین، به او گفت آماده باشد شب نجاتش می‌دهد!

ثانیه‌ها به اندازه سال گذشت. هرچه به غروب نزدیک‌تر شد، غلامحسین و اوس حبیب مثل مرغ پرکنده، بی‌تاب‌تر شدند. شوخی نبود فراری دادن نوکری از خانه ابراهیم‌خان، نماینده مجلس.

اوس حبیب اما تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست جان پسر را خلاص کند و آخرت خودش را آباد. دیگر دلخوشی نداشت از وقتی یه دانه پسرش توی مریض‌خانه بال‌بال زد و مرد. می‌گفتند حصبه است. بیچاره زنش هم ناراحتی اعصاب و روان داشت در سوگ پسر، دوا و دکتر هم افاقه چندانی نداشت.

هوا که خوب سیاه شد، اوس حبیب آمد... کلید سرداب خانه را از زنش بلقیس گرفت. می‌دانست چه کار می‌کند. بلقیس هم می‌دانست، هرچند حال درستی نداشت. آهسته کلید را توی قفل چرخاند. در قژی کرد و باز شد. اوس حبیب و غلامحسین پاورچین و دولادولا خودشان را توی پیچ و خم درختان عمارت انداختند. اوس حبیب بلد راه شد. از دیوار کناره باغ تیز بالا کشیدند و سرازیر شدند توی خیابان. چند متر آن طرف تر غلامحسین یاد توسلش افتاده و اشک حلقه چشمانش شد و زمزمه کرد: قربان کرم‌ت حسین جان.



شهرستان کرج برای خودش برورویی داشت. از هر طرف کارخانه‌های سربه‌فلک کشیده جهان چیت و روغن نباتی و کارگاه‌های صنعتی محمدصادق فاتح خودنمایی می‌کرد.

محمدصادق فاتح یزدی از سرمایه‌داران و کارآفرینان بنام بود. سه‌هزار کارگر جیره و مواجب می‌داد. حاشیه کارخانه‌جات هم چهارصد دستگاه را به پا کرد تا کارگران و خانواده‌هایشان را اسکان دهد.

اوس حبیب، شبانه غلامحسین را تا کرج رساند و او را به یکی از آشنایانش در چهارصد دستگاه سپرد و بازگشت.

صبح محشری توی عمارت برپا شد. وقتی ابراهیم‌خان سراغ پسر رفت و جایش را تر دید. همه را پای میز محاکمه کشاند تا با اشاره جان قربان نگاهش روی اوس حبیب قفل شد.

اوس حبیب مقرر نیامد، هرچه هم جان قربان، مرد بیچاره را مشت و لگد نثار

کرد. گفت: شاید کسی از روی کلید ساخته. گفت: شاید کار از ما بهتران است و چیزهای دیگر.

از این طرف غلامحسین صبح زود از خانه میزبانش بیرون زد. ناشتایی نخورده تا صبح خواب به چشمش نیامد. فکر پدر و مادرش و سرانجام کار دلواپشش می‌کرد، اما دیگر راه پس نداشت. دل به خدا داد. نخواست سربار کسی باشد. تا ظهر توی کوجه‌ها پرسه زد و تصمیم گرفت درس بخواند! پرس‌وجو کنان مدرسه شبانه آریا را پیدا کرد و اسمش را سال اول متوسطه (کلاس هفتم) نوشت.

توی آن سرمای پاییزی، شب را کنج دیوار حسینیه‌ای خوابید، بی‌رو و زیرانداز. چند روز سر ساختمانی عملگی کرد و با هزار شوق و امید به کلاس شبانه رفت. توی کلاس درس با علی دهقان آشنا شد، پس‌رکی هم سن و سال خودش که ساکن چهارصد دستگاه بود و خانواده‌اش از دولتی کار توی کارخانه نساجی فاتح، نان می‌خوردند و روزگارشان می‌گذشت.

عباس برادر بزرگ‌تر علی بود که حسابی هوای کوچک‌ترهای خانه را داشت. چندبار از دور دیده بود که علی با غریبه‌ای همراه است. درباره‌اش پرس‌وجو کرد و فهمید هم‌کلاس تازه‌ی برادر است. به علی گفت او را به خانه دعوت کن تا آشناتر شویم.

عصر غلامحسین از راه مدرسه با پاکتی میوه درب خانه‌شان آمد. مأخوذبه‌حیا و مؤدب بود. به‌زور سر بلند می‌کرد. از همان اول به دل همه‌ی خانواده نشست. عباس پرسید: آقا غلامحسین خانه‌ات کجاست؟

و او آهسته جواب داد: زیر سقف آسمان.
 و وقتی تعجب عباس و بقیه را دید، جواب داد که نوکر خان بوده و فرار کرده
 و فعلاً پول کافی برای اجاره‌جا ندارد.
 عباس همان شب غلامحسین را در یکی از خانه‌های چهارصد دستگاه اسکان
 داد. خانه را چند تن از کارگران مجرد، جمعی اجاره کرده بودند و از آن شب او
 هم به جمعشان اضافه شد.
 فردا صبح هم عباس سراغش آمد و او را پیش سه کارگر کارخانه چیت‌سازی
 برد و تقاضای کار داد و به‌اصطلاح معرفی‌ش شد.
 عباس، خود کارگر کارخانه بود و مثل غلامحسین در همان مدرسه شبانه در
 پایه بالاتری درس می‌خواند.
 در کارخانه، نخ‌ریسی و پارچه‌بافی انجام می‌شد. چیت و متقال. رنگ به رنگ.
 روزی دوازده ساعت کار می‌کردند و پنج تومان مواجب داشتند با یک فرصت
 کوتاه برای صرف غذا.
 هر روز علاقه عباس به غلامحسین بیش‌تر می‌شد. غلامحسین نمازش را
 سر وقت می‌خواند و در گفتن حق از کسی باک نداشت.
 صبح‌های زود کارخانه حاضری می‌زدند و تا ظهر مشغول نخ‌ریسی بودند. بعد
 سه‌تایی مدرسه می‌رفتند و از غروب تا پاسی از شب کارخانه بودند تا ساعتشان
 پر شود.
 گاهی غلامحسین از خستگی پای دستگاه چرت می‌زد که با تقه سرکارگر
 قسمت می‌پرید و چندبار محکم پایش را به زمین می‌کوفت تا به‌اصطلاح

خودش، خواب از چشمانش بپرد.

آن روز صبح وقتی غلامحسین پای دستگاه نشست، جمال طرقي را ندید. پرس‌وجو کرد، ملتفت شد از کارخانه بیرونش کرده‌اند، خیلی جا خورد. جمال، جوان پرکار و دقیقی بود. عصر به‌جای مدرسه، سری به خانه‌ی جمال زد. به عادت شیرینش، دست خالی نرفت و یک پاکت میوه گرفت. جمال خیلی شاد شد. انتظارش را نداشت. دستی به شانه‌های غلامحسین زد و گفت: خیلی مردی!

غلامحسین صورتش گل انداخت. دوقلوهای جمال از سروکولش بالا و پایین رفتند. زینب و زهرا. یاد خواهرهای خودش افتاد. چقدر دل‌تنگشان بود، اما می‌ترسید به سه‌کوهه برود و خبرچینان خان به گوشش برسانند و دردسرساز شود. همان دو سه روز اول برای پدرش نامه‌ای نوشت و توضیح داد فرار کرده و ساکن کرج شده، از آقا جان خواست سراغ خان برود و به بهانه دیدار پسر، خان را توی فشار بگذارد و غلامحسین را طلب کند.

او هم همین‌طور کرد و هر روز پیغام و پستام که پسر غلامحسین را از تو می‌خواهم که خان دیگر گذرش سمت خانه عباس نیفتد.

غلامحسین قدری با بچه‌ها بازی کرد و خندانده‌اش، بعد آهسته از جمال پرسید: قضیه چیه آقا جمال؟ کارخونه نیومدی؟

جمال آهی کشید و به چشم‌های غلامحسین خیره شد و یواش گفت: بیرونم کردند.

غلامحسین سرش را جلوتر آورد و پرسید: چرا آقا جمال، تو که کارگر نمونه‌ای؟

جمال آه دیگری کشید و توی گوشش زمزمه کرد: به خاطر پایین بودن حقوق و بعد اضافه کرد: روزی پنج تومان کجایم را می‌گیرد؟ با سه بچه‌ی قدونیم‌قد. ساعت کار کارخانه زیاد بود و حق‌الزحمه کم. کارگران با دوازده ساعت کاری عملاً نمی‌توانستند جای دیگری مشغول باشند، مضاف بر اینکه بیمه هم نداشتند.

آن شب تا صبح خواب به چشم غلامحسین نیامد. تصویر دخترکان جمال یک لحظه از پیش چشمش کنار نرفت. صبح زود پاشنه را بالا کشید و راهی کارخانه شد و یکسر سراغ سرکارگر رفت.

– سلام آقا ماشالله. خدا قوت.

– سلام جوون، بفرما سر کارت.

غلامحسین این‌پا و اون‌پا کرد. ماشالله فهمید او حرفی دارد و پاپیچش شد. غلامحسین نفس را توی سینه رها کرد و گفت: شما می‌دونین چطور می‌شه با آقای فاتح ملاقات کرد؟ چشمان ماشالله گرد شد. نگاهی به سر تا پای غلامحسین انداخت و حرفش را تکرار کرد و گفت: اون وقت آقازاده کارشون با جناب فاتح چیه؟

غلامحسین جواب داد: می‌خوام تقاضا کنم دستمزد کارگرای متأهل اضافه بشه.

کم‌کم سروکله بقیه پیدا شد و دورشان حلقه زدند. آدم‌های فاتح از او پرسیدند او که متأهل نیست، چرا سنگ بقیه را به سینه می‌زند؟ و او مردانه جواب داد: بنی‌آدم اعضای یکدیگرند!

عباس از پشت یقه‌اش را کشید و به‌زور بردش پای دستگاه بنشیند و به هر فوت و فنی که می‌دانست، سرکارگر را راضی کرد از تقصیر غلامحسین بگذرد و قضیه به همین جا ختم شود؛ اما غلامحسین کوتاه نیامد.

کم‌کم سروصدای بقیه کارگرها بلند شد. هر روز وضع معیشت و گذران زندگی سخت‌تر از قبل می‌شد. خانواده‌ها قوت غالبشان نان و سیب‌زمینی و نان و گوجه بود. آن‌ها که فرزندان داشتند، بیشتر در فشار بودند.

کارگران می‌گفتند خانواده‌ها دچار سوء‌تغذیه شدند و لازم است دستمزدها اضافه شود. آن‌ها بیمه می‌خواستند تا برای روز مبادا به کارشان بیاید.

شب‌ها غلامحسین و عباس و علی و عده‌ای از کارگران در حسینیه چهارصد دستگاه جمع می‌شدند و پس از روخوانی و تفسیر قرآن، درباره‌ی مسائل سیاسی صحبت می‌کردند.

آن شب یکی از کارگران، مقداری اعلامیه و نوار از سخنرانی آقای مطهری همراهش حسینیه آورد. نفس توی سینه‌ها حبس شد. عباس هیجان‌زده گفت: اگر گیر بیفتی کارت تمومه.

غلامحسین با آرامش و لبخند اعلامیه‌ها را برداشت و توی لباسش پنهان کرد و گفت: خیالت راحت، خودم ترتیب پخشش رو می‌دم به یاری حق.

و در مقابل چشمان متعجب عباس و علی از جمع خداحافظی کرد و رفت. عباس تاب نیاورد. پاشد دنبالش روانه شد، هوا سوز داشت و به صورت عابرین شلاق سرما می‌زد. غلامحسین خودش را موقع حرکت مچاله کرد.

عباس داد زد: آهای یک نگاه هم پشت سرت بینداز رفیق... و شانه به

شانه‌اش شد. با اینکه غلامحسین چند سال از او کوچک‌تر بود، اما شجاعت قابل تحسینی داشت.

توی راه غلامحسین توضیح داد که سکوت در برابر ظلم، کمک به ظالم است و این اعلامیه‌ها کارگران را به یک حرکت جمعی دعوت می‌کند.

اعلامیه‌ها را از زیر درها رد کردند. یکی پاس می‌داد و دیگری اعلامیه پخش می‌کرد. بعد هم دوتایی رفتند خانه اجاره‌ای غلامحسین و نوار مطهری گوش دادند. از اسلام حرف زد، از مبارزه با ظلم و کوتاه نیامدن در برابر ظالم گفت. از خستگی همان‌جا سر نوار گوش دادن خوابشان برد.

صبح که خواستند کارخانه بروند، انگار یکی مدام توی گوش غلامحسین زمزمه می‌کرد: نوار رو قایم کن. نوار رو قایم کن.

او هم بی‌آنکه به عباس بگوید، نوار را توی باغچه حسینییه محل قایم کرد! پایشان که به کارخانه رسید، صدایش کردند...

خدری! دفتر.

عباس دلش شور زد.

دو آقای کراواتی در دفتر منتظرش بودند. از او سؤالاتی پرسیدند، درباره انگیزه‌اش در تحریک کارگران و غیره. شستش خبردار شد بو بردند. توی دلش غوغا بود، اما به خدا توکل کرد و مقرر نیامد و به اصطلاح خودش را به کوچه‌علی‌چپ زد.

لباس شخصی‌ها همراه او و عباس به خانه‌شان رفتند و با تعدادی سرباز همه‌جا را زیرورو کردند و مدرک به‌دردبخوری دستشان را نگرفت. با چند تذکر

شفاهی، غلامحسین و عباس را رها کردند. کار خدا بود که آن روز به دل غلامحسین انداخت نوار را مخفی کند.

حالا دیگر می‌دانستند تحت نظرند و مدتی آمدوشدشان به حسینیه را لغو کردند. قرار شد هر وقت اوضاع مناسب جلسه بود، بالای حسینیه چراغ روشن بگذارند و اگر نبود، تاریکی و خاموشی باشد.

یکی دو ماه به همین منوال گذشت. فشار و تنگنا روی جامعه‌ی کارگری به حدی بالا گرفت که غلامحسین و رفقاییش تصمیم گرفتند با جماعت کارگری عازم تهران شده و شکوائیه‌ی خود را تسلیم شاهنشاه همایونی کنند.

صبح روز هشتم اردیبهشت سال پنجاه بود. آن شب از شدت هیجان و اضطراب کارگران مجموعه جهان کرج تا صبح چشم روی هم نگذاشتند.

غلامحسین تا صبح قرآن خواند و مثل بقیه بیدار ماند. صبح زود، دو هزار تن از کارگران از مجموعه جهان پیاده عازم تهران شدند. توی راه علیه ظلم بر کارگران شعار دادند. مسیر طولانی بود و نفس‌گیر، همه عرق می‌ریختند و از تشنگی کلافه بودند. بعد از ساعتی به کاروانسرای سنگی رسیدند. محلی در هشت، نه کیلومتری ساکالاک.

قرار بود آن‌جا نفسی بگیرند و ادامه مسیر دهند. کاروانسرای سنگی اکنون متروکه بود، اما زمانی محل گذر کاروان‌ها بود و آباد.

کارگران گروه‌گروه وارد محوطه کاروانسرا شدند. خستگی راه و گرمای هوا امانشان را برید. آن‌ها که پیش‌تر رفتند، چند کامیون ژاندارم را دیدند که با تفنگ و مسلسل آماده ایستاده‌اند.

غلامحسین جا خورد، فکرش را نمی‌کرد لو رفته باشند. نیروهای امنیتی که نگران حضور کارگران در داخل شهر تهران به آن تعداد و هیئت بودند، تصمیم گرفتند در همان کاروانسرا متوقفشان کنند. کارگران در بد مخمصه‌ای افتادند. نیروهای امنیتی آن‌ها را محاصره و به اصطلاح قیچی کردند.

سران راهپیمایی از قبل شناسایی شده بودند. نیروهای نظامی از بلندگو تذکر دادند که: متفرق شوید. جمعیت اما محکم ایستاد. یکی داد زد: ما حقوقمان را می‌خواهیم.

دیگری ادامه داد: بیمه... ما را بیمه کنید... خرج دوا و دکتر نداریم. عباس متوجه شد، دو مأمور آن‌ها را زیر نظر دارند. به غلامحسین هشدار داد که در میان جمعیت مخفی شود. غلامحسین اما خود را به نوعی مسئول تجمع کارگران می‌دانست و فرار را خیانت. جلو آمد تا با سردسته نظامیان مذاکره کند، اما او را گرفتند و دستبند به دستش زده در ماشین نشانند. بلندگو بعد از چندبار اخطار، خاموش شد. تیر هوایی زدند. جمعیت به هیجان آمد و شعار داد. فرمانده نظامیان فرمان آتش داد. بوی باروت و گوشت سوخته و خون با هم یکی شد و فضای کاروانسرا را پر کرد. کارگران وحشت‌زده فریاد کشیدند و دوستان آسیب‌دیده را روی دوش گذاشتند، اما بی‌فایده بود. بی‌وسیله و توی آن جای پرت، چه کاری از دستشان برمی‌آمد.

راه‌گریز نداشتند. آن روز و توی کاروانسرای سنگی عده‌ای کارگر بی‌گناه به جرم تقاضای حق و حقوق قانونی‌شان، به خاک و خون کشیده شدند.

آن‌ها که زنده ماندند، به هر طریق ممکن از معرکه گریختند و خود را به

کرج رساندند. عباس و علی که فکر می‌کردند غلامحسین موفق به فرار شده، به چهارصد دستگاه آمدند. سکوت عجیبی حاکم بود. در کل شهرک اعلام حکومت نظامی شد. فردا صبح عباس سراغ غلامحسین آمد. به همان خانه کارگران مجرد سر زد. همه گفتند غلامحسین خانه نیامده. عباس دلش شور افتاد، فهمید غلامحسین به نحوی گرفتار شده. چه کاری جز دعا از او و دوستانش ساخته بود.

غلامحسین را با ماشین تهران بردند و در مقر پلیس امنیتی از او بازجویی کردند. شب را در اتاقکی سرد و تاریک به صبح رساند. یاد سرداب‌خانه ابراهیم‌خان افتاد. با خاک تیمم کرد و نماز خواند و متوسل شد. صبح بی‌دادن ناشتایی او را به اتاق بازجویی بردند. بازپرس که کراوات زده و اتو کشیده بود، جلو آمد و سیگارش را روی صورت غلامحسین خاموش کرد.

غلامحسین از زور درد به خود پیچید و فریاد خفه‌ای کشید. بازرس به مسخره گفت: عزیزم ناراحت نباش، صداتو آزاد کن!
 غلامحسین ناله زد: از من چی می‌خواین؟ بازرس سیگار را زیر پا له کرد و قهقهه زد.

داری آدم می‌شی، اگه همکاری کنی، بهت تخفیف می‌خوره. اسامی سران شورشی کارگری را خواست. غلامحسین محکم ایستاد که کسی را نمی‌شناسد و خودش هم هیچ‌کاره است و فقط به خاطر فشار زندگی و وضع نابسامان اقتصادی خواستند پیش شاه بروند و تظلم کنند.

بازرس با پاشنه کفشش به سینه غلامحسین ضربه زد. از زور درد به خودش

پیچید و مجاله شد. صدا زد: مولا جان، حسین.

بازرس با پوزخند گفت: مولایت به دادت نمی‌رسد، فقط منم که می‌تونم برات کاری بکنم. غلامحسین رگ غیرتش بلند شد داد زد: تو سگ مولا هم نیستی بیچاره.

بازرس سرخ و سفید شد. انتظار نداشت یک الف بچه که هنوز پشت سیبیلش سبز نشده، جلوی سربازان، سکه یک پولش کند.

دستور داد غلامحسین را به صندلی بستند و تا جا داشت شکنجه‌اش کرد. شب بدن نیمه‌جان غلامحسین را روی سنگفرش سرد و بی‌رحم سلول رها کردند. غلامحسین رد خونس را با پشت دست پاک کرد و ناله زد: حبیبی یا حسین.



چهارشنبه، صبح علی‌الطالع آزادش کردند. با تعهد و انگشت و امضا پای چند برگه. غلامحسین می‌دانست که اول و آخر رها می‌شود. تیزتر از آن بود که ردپایی بگذارد. ساواک چند نوبت خانه را زیرورو کرد، به هر دری زد، اما بی‌نتیجه بود. پایش که به چهارصد دستگاه رسید، بچه‌های کارخانه دوره‌اش کردند. یکی گفت: بابا فکر کردیم دیگه غزل خداحافظی رو خوندی.

دیگری دستی به پشتش زد و آهسته نجوا کرد: یک‌بار جستی ملخک! دوبار جستی ملخک! آخر به دام افتی ملخک. عبدلی که از بس ریزه بود، نوک پا راه می‌رفت، با صدای جیغی جوابش را داد: دو زار می‌دم آس، به همین خیال باش! غلامحسین اما فقط لبخند تحویل دوست و دشمن داد. توی آن دو سه روز حبس، پخته‌تر شده بود. این را همه می‌گفتند. شب حسینیه آمد و پای درس تفسیر نشست و با رفقا گپ و گفت کرد.

حواسشان جمع‌تر از آن بود که بندی آب بدهند. آهسته رفتند و آمدند تا کم‌کم سروصداها خوابید، آن وقت فعالیتشان را از سر گرفتند.

همه‌چیز بر وفق مرادشان بود تا آن غروب حادثه‌خیز از راه رسید. غلامحسین و عادل، هم‌کلاس و هم‌کارش، زیر سایه درختان مجتمع قدم می‌زدند و درباره‌ی وضعیت کارگران و چندفرقه‌ای شدنشان بحث می‌کردند.

عادل عقیده داشت بهائیت روزبه‌روز توی فکر و ذهن جوان‌ها پوسته می‌ترکاند و جوانه می‌زند و شاخ و برگ پهن می‌کند و همان‌طور که با تسبیح دانه درشتش بازی می‌کرد، نگاهش را به دوردست‌ها دوخت و آه کشید. غلامحسین با خنده، دستی به پشتش کوبید و گفت: غصه نخور داداش! یا خودش همین روزها درب خونه تو می‌زنه یا نامه‌ش.

عادل خیره‌خیره نگاهش کرد و در جواب گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد، تو این خیال بودم که روزی می‌رسه که اسلام تو کشور حاکم بشه و از این موش و گربه بازی خلاص شیم؟ یعنی ممکنه؟

غلامحسین خواست چیزی بگوید، اما تا دهانش را باز کرد، چیزی مثل تیر رها شده توی شکمش آمد و پشت بندش صدای جیغ عبدلی توی سرش پیچید... بدوین، یه گوشه کنار قایم شین، رسیدنا!

غلامحسین که دردش آمده بود، با اخم و تخم گفت: عوض سلامت دل و روده مردم رو بیرون می‌ریزی؟ مگه دنبالت کردن؟

عبدلی دو دستش را کمانه زانو کرد و نفس گرفت: پس چی؟ دنبالم کردن ناکسا، دو نفر بودن، مأمورا رو می‌گم.

مردمک چشمان عادل گشاد شد. در یک لحظه پشت یقه غلامحسین را چسبید و بی‌توجه به داد و بیدادش دنبال خودش کشاند. عبدلی هم‌هن‌کنان پی‌شان روانه شد. چند تل خاک کنار ساختمان نیمه‌کاره با کلی آت‌و‌آشغال دورش جای مناسبی برای قایم شدن بود.

غلامحسین سرک کشید. همان‌جا که چند دقیقه پیش با عادل مشغول گپ‌و‌گفت بودند، جیب آهوئی ایستاد با روکش برزنت. دو تا سیبیل چخماقی اتو کشیده پایین پریدند، غلامحسین از فاصله چند متری چشمان سرخ و از حدقه بیرون زده‌شان را تشخیص داد.

یکی‌شان را شناخت. همان بود که روز بازجویی‌اش دور مأمور بازپرس مثل مگس می‌چرخید و موس موس می‌کرد. از آن فاصله دندان قروچه‌ای حواله‌شان کرد. عبدلی دست مشت کرده‌اش را پشت تل خاک بالا برد و خفه گفت: غلامحسین...! شیره...

عادل مزه پراند: حالا که موشه کپیده یه گوشه! دو مأمور قدری بالا و پایین رفتند تا به قول خودشان کوتوله خیره‌سری که عکس خمینی را روی دیوار کانکس فلزی محل استراحت کارگران ساختمان می‌چسباند، پیدا و ادب کنند.

تا توی پیچ خیابان فرعی گم شدند، غلامحسین خیز برداشت سمت جیب آهو، بی‌آنکه عادل فرصت کند مثل بار پیش یقه رفیقش را بگیرد.

غلامحسین زیر لب گفت: یا الان یا هیچ‌وقت. عبدلی لنگ‌لنگان پی‌اش آمد و خفه صدایش زد: شیر بیشه کجا؟

توی گوش هر سه‌شان زوزو گفت، انگار زنگ هشدار بود که الان است
مأمورها سر برسند، بجنیید.

غلامحسین از قبل نقشه‌اش را چیده بود و از پشت تل خاکی پیت حلبی
کج و کوله‌ای را همراه آورد.

باک جیب را چشم به‌هم زدنی باز کرد و با تکه شلنگی بنزین را توی پیت
حلبی خالی و روی جیب پاشید. عادل وحشت‌زده خودش را رساند و پشت یقه
شیر بیشه را چسبید.

– دیوونه چی کار می‌کنی؟ بگیرن تیکه بزرگه گوشمونم نیست!

غلامحسین، یا حسین گفت و ناغافل فندک را به روی بنزین ماشین کشید
و به سرعت دوید و عادل را دنبالش کشاند. تیز توی پیچ فرعی لابه‌لای
ساختمان‌ها گم شدند، بیچاره عبدلی لنگان پی‌شان روانه شد.

ماشین آتش گرفت و دودش به چشم دو مأمور سبیل چخماقی رفت که دست
از پا درازتر برگشته و مات مانده بودند که جواب بالاترشان را چه بدهند.

آن شب سراغ تک‌تکشان آمدند، اما غلامحسین و عادل به شهادت همسایه‌ها
از ظهر ادکلن زده و اتو کشیده مجلس عروسی یکی از کارگران کارخانه بودند!
عبدلی هم چند صبحی خودش را گم‌و‌گور کرد و آن جیب سوخته تا مدت‌ها
اسباب‌بازی بچه‌ها و شادی اهالی چهارصد دستگاه شد و مثل مجسمه ابوالهول،
نزدیک تل‌های خاکی که حالا حکم اهرام ثلاثه مصر را پیدا کرده بود، باقی
ماند.



مدرسه رهپویان انتهای خیابان کریمان جنب باغ بزرگ و قدیمی قرار داشت. عصرهایی که علی و عادل و غلامحسین شانه‌به‌شانه خسته از کار روزانه اما امیدوار به فردای بهتر خیابان بلند هشت متری را پیاده گز می‌کردند، به یاد ماندنی بود.

آن‌ها با تیزبینی، ضمن گپ و گفت دوستانه، از حاشیه‌های گوشه کنار مدرسه نیز با خبر می‌شدند!

مدرسه رهپویان مختلط بود و تنها مدرسه شبانه‌ای به حساب می‌آمد که با ساعات کاری آن‌ها هماهنگی داشت.

بعضی‌ها فقط برای وقت‌کشی مدرسه می‌آمدند یا ایجاد مزاحمت برای خانم‌ها. آن روز سوز هوا و ابرهای پشته‌ای سیاه، خبر از بارش عنقریب برف می‌داد. غلامحسین دو دستش را تندتند با بخار دهان پر می‌کرد و به هم می‌مالاند تا

سرما را کم‌رنگ‌تر کند.

پا تند کردند تا زودتر وارد ساختمان مدرسه شوند. ساختمان مدرسه خلوت‌تر از همیشه بود. علی رفت تا دو تا چای قندپهلو از کافه‌تریای روبه‌روی مدرسه بگیرد. غلامحسین خواست تا پیش از ورود به کلاس سری به حیاط پشتی بزند. کار همیشه‌اش بود!

همان‌طور که انتظارش را داشت، بچه‌های کمونیست توی آن سرما وسط حیاط پشتی، حلقه دوستی تشکیل داده و دایره‌وار کف زمین نشسته بودند. هفت هشت نفری می‌شدند. دقیق که نگاه کرد، هانیه را میانشان دید. هانیه یزدی و دختری شانزده هفده ساله میانه بالا و سبزه‌رویی بود که به تازگی مدرسه می‌آمد. اوایل روسری سبز یشمی داشت، اما ظرف مدت کوتاهی کمونیست‌های مدرسه با رفیق‌رفیق گفتن و دفتر دستکشان، جذبش کردند.

این روزها یار غار مهدیس و فرید بود. حالا موهایش را افشان می‌کرد و کفش‌های پاشنه‌دارش موقع راه رفتن گوش آدم را می‌برید.

غلامحسین خون‌خونش را می‌خورد، وقتی سر کلاس فرید و رفقاییش گوشه و کنایه بار بچه‌مذهبی‌ها می‌کردند. او با علی و عادل جایشان ته کلاس بود. به قول خودش، این‌طوری هم هوای معلم و درس را داشتند، هم هوای بقیه را. هانیه چشمش که به غلامحسین افتاد، صورتش سرخ شد. چندبار همراه عادل نگاه سرزنش‌باری بارش کردند و پرسیدند: خانم یزدی! چرا؟!!

هانیه خودش هم نمی‌دانست چرا. چرا به آن سرعت رنگ باخت و قاطی از خدا بی‌خبرها شد. شاید حضور در یک مدرسه مختلط و دیدن رنگ و لعاب دختران

شهری باعثش بود یا اعتقادی که ریشه نداشت.

تازه از آبادی‌شان در بادکوبه یزد آن‌جا آمدند. پیش از آن در خانه درس می‌خواند و متفرقه امتحان می‌داد تا وقتی پدرش کارگر کارخانه نخریسی شد. کامیار که متوجه نگاه هانیه و حضور خدری در حیاط پشت بود، عمداً دستش را پشت گردن هانیه انداخت و به او لبخند زد. هانیه مثل برق گرفته‌ها از جا جست و تندی گفت: چه غلطی می‌کنی؟ درسته حجاب ندارم اما مقیدم.

کامیار با لحن نیش‌داری تکرار کرد مقید؟! مقید به چه؟ بعد هم پا شد و ادامه داد: من فقط به نشانه رفاقت و خواست دست هانیه را بگیرد که برق کشیده غلامحسین روی صورتش نشست. هانیه خواست فرار کند که مهدیس نگذاشت و سرش داد زد: دختره دیوونه! به همین سادگی رنگ باختی؟

کامیار خواست مشت‌ی حواله چانه غلامحسین کند که دستش روی هوا پیچ و تاب خورد و با یک آخ کشدار پایین آمد.

انگار دستی از غیب مچش را چسبید. نیمچه نگاهی به پشت سر انداخت، علی بود. سینی چای قندپهلوی را همراه دو تکه نبات از شاگرد کافه گرفت و خواست وارد ساختمان اصلی مدرسه شود که یک چیزی توی گوشش پشت هم خواند: برو حیاط پشتی... برو حیاط پشتی...

شیطان را لعنت کرد و سینی چای را یک گوشه گذاشت و خودش را به حیاط پشتی رساند که دید غلامحسین وسط معرکه است.

دیگر نفهمید چه شد. به خودش که آمد، دستش حواله میج کامیار بود. فرید نیش خنده‌ای زد و با یک کف مرتب تکرار کرد: آفرین... آفرین... لوطی محل هم از راه رسید.

هر جور حساب می‌کردی، ادامه‌ی درگیری صلاح نبود. دو نفر بودند برابر هفت هشت نفر که یکی‌شان غلام‌سیاه، بزنی بهادر مدرسه بود. آمدند آهسته‌آهسته پا پس بکشند که صدای نخراشیده آقای ناظم گوششان را پر کرد: به‌به، غلام‌سیاه باز که معرکه راه انداختین.

غلام خواست بگوید که بی‌تقصیر است، اما ناظم اجازه نداد و پشت‌بندش داد زد: همه سر کلاس... من نمی‌دونم شماها اومدین شبانه درس بخونین یا زور بازوتونو به هم نشون بدین... یاالله... بجنین...

دو طرف درگیری با نگاه خط و نشانی برای هم کشیدند و یکی‌یکی از جلوی آقای ناظم رژه رفتند و وارد ساختمان اصلی شدند.

سر کلاس، هانیه پیچ و تاب‌ی به افکار آشفته‌اش داد و چند خطی روی تکه کاغذی نوشت و آن را با شتاب روی صندلی دسته‌دار غلامحسین گذاشت. علی محکم با پشت آرنج به پهلوی رفیقش کوبید. غلامحسین چشم‌غره‌ای رفت و کاغذ را باز کرد. نوشته بود: آقای خدزی از مردانگی تون در حمایت از من متشکرم. فکر کنم وقتش شده تجدید نظری توی عقاید تازه‌ام داشته باشم. برام دعا کنین.

دخترهای مدرسه خودشان را می‌کشتند. غلامحسین و رفقاییش احدی را تحویل نمی‌گرفتند. عده‌ای بهشان می‌گفتند امل‌ها. سرشان توی درس و کار

بود، اما لازم می‌شد، هوای خانم‌ها را داشتند، مثل همین ماجرا. آن روز پس از پایان کلاس‌ها، علی و عادل و غلامحسین چسبیده و شانه‌به‌شانه آقای ناظم از درب مدرسه درآمدند و خودشان را توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها انداختند تا از تک احتمالی برویچه‌های کمونیست در امان بمانند، بخصوص که زنگ تفریح هائیه همراه مهدیس نشد و سرش داد زد که ره‌ایش کند. هرچند غلامحسین و دوستانش هم بروبازویی داشتند و اتکایش خدا بود، اما می‌خواستند حتی‌الامکان درگیر نشوند.

یکی دو هفته بعد همه هائیه را توی مدرسه با روسری و جوراب ضخیم دیدند. پسرهای مذهبی کلاس از آن قضیه به بعد گروهی تشکیل دادند تا گوشه کنار مدرسه هوای ضعیف‌ترها، بخصوص دخترها را داشته باشند و اسم گروهشان را گذاشتند، دلاوران!

ابتدا دلاوران تنها نام دلیران مدرسه بود، اما کم‌کم شد عنوان رسمی غلامحسین و تیم مبارزش در چهارصد دستگاه.



سرخ و سفید شد غلامحسین، درست مثل دختر بچه‌ها که تعریفشان را می‌کنند. با ریش‌های قالی بازی کرد و من من کنان گفت: من الان تو مبارزه‌ام! اگه سراغم بیان، ممکنه اونم آسیب ببینه و پشت‌بندش آهی کشید و زمزمه کرد: نه! این عاقلانه نیست.

عباس اصرار کرد: تو کلت به خدا باشه، نگران این چیزها نباش. چند سالی می‌شد که غلامحسین به خانه‌شان آمدوشد داشت. حجب و حیا و خلق و خویش به دل همه نشست بود، حتی به دل اشرف. خواهر نازدانه علی و عباس، که برای کسی، تره هم خُرد نمی‌کرد، اما غلامحسین با بقیه فرق داشت.

حالا همه فهمیده بودند این دو همدیگر را می‌خواهند. این را از سرخ و سفید شدن‌های اشرف وقت حضور غلامحسین و دستپاچگی غلامحسین وقت حضور

اشرف، از آش خوش‌رنگ و لعابی که شب یلدا، اشرف توی کاسه چینی گل سرخی کشید و با هزار حجب و حیا دست غلامحسین داد تا با خودش ببرد و از کتاب کادوپچی که عوض آش دست اشرف رسید و ده‌ها نشانه ریز و درشت دیگر، دانسته بودند.

غلامحسین تازه درسش تمام شده بود و سری پرشور از سودایی مبارزه داشت، نمی‌خواست دختر رؤیاهایش آسیبی ببیند. اما عباس می‌دانست که بال‌های رفیق مبارزش با وجود اشرف قوی‌تر و پرتاب‌تر می‌شود و وقتش شده که این دو کنار هم و یار روزهای تلخ و شیرین فردای هم باشند.

آن‌قدر زیر گوش غلامحسین خواند تا راضی شد. گفت باید آقاجان و مادرش خواستگاری بیایند. در تمام آن سال‌ها به‌خاطر ابراهیم‌خان تنها دو سه بار زایل رفت و پنهان از چشم آدم‌های خان بر دست‌های آقا که گذر روزگار هر بار بر آن خطی بر جا می‌گذاشت و کف پای مادر که بوی بهشت می‌داد، بوسه‌ها زد، با رد اشک بر چشمان مردانه‌اش و بغضی که نشکفته قورت می‌داد.

عباس و فاطمه هم دلشان خوش بود که عزیزدانه‌شان یک گوشه‌کنار نفس می‌کشد و از قید و بند خان آزاد است و خیلی که بی‌تابش می‌شدند، خاطرات و نامه‌هایش را پیش می‌کشیدند و خودشان را با کار سخت، سرگرم می‌کردند. حالا غلامحسین از راه دور خبر آورده بود که دارد داماد می‌شود. فاطمه صندوقچه قدیمی‌اش را با دسته کلید توی گردنش باز کرد و جانماز ترمه را بیرون کشید؛ یادگار مادرش بود، وقت عروسی‌اش با عباس.

یک قواره پارچه با گل‌های زرری و گردنبند گل‌ریزی که با قالی‌بافی‌های

شبانهاش خریده و کنار گذاشته بود، یکی یکی توی بقچه گلدوزی شده چید و رویش را محکم سنجاق زد.

اشک شوق پشت هم صورتش را پوشاند. پاشد و پیشانی غلامحسین را بوسید. شبانه شال و کلاه کردند و راهی چهارصد دستگاه شدند. فردا شبش بعد از نماز مغرب و عشا، راهی خانه مشهدی دهقان شدند تا به قول قصه‌ها، نان و پنیرشان را با ترمه و چیت بگذارند و دخترشان را ببرند. اشرف دل توی دلش نبود. لپ‌هایش حسابی گل انداخته بود و موقع آوردن چای، استکان‌ها تق‌تق می‌لرزیدند.

فاطمه عروسش را که دید، گل از گلش شکفت و به سلیقه پسرش آفرین گفت و پس از صحبت‌های معمول و بریدن مهریه و تعیین روز عقد، نقل و شیرینی گردانند و بقچه گلدوزی شده را پیش پای عروس و مادرش گذاشتند. غلامحسین همان شب وقتی اجازه دادند چند دقیقه‌ای با اشرف گفت‌وگو کند تا سنگ‌هایشان را وا بکنند، گفت که: من مرد مبارزهام، مبارزه با ظلم عمومی نداره. آینده‌ام معلوم نیست، زندان، شکنجه یا...

اشرف با دلی توفان‌زده از حرف‌های مرد فردایش، بریده‌بریده گفت: می‌دونم، تازه نیست که می‌شناسمتون، کنارتون هستم. تو کلم به خداست.

کارها خیلی سریع‌تر از آن که خیالش را داشتند، پیش رفت. یک خرید ساده و تدارکات روز مراسم، آزمایشگاه و وقت از دفترخانه و چشم برهم‌زدنی روز عقد و ازدواجشان آمد. پای خنچه و روبه‌روی آینه و قرآن و جانماز و ترمه که تحفه فاطمه بود، نشستند و به فردای با هم بودنشان بله

گفتند.

نقل و نبات پاشیدند و با کلی دعای خیر و غلامحسین و اشرف را دست به دست دادند.

فاطمه و عباس و چند فکوفامیل دعوت شده به مراسم، به شهر و دیار خودشان برگشتند و تازه عروس و داماد هم ساکن یکی از خانه‌های استیجاری چهارصد دستگاه شدند.

غلامحسین همان فردای عروسی، به جلسه حسینیہ رفت و با یک بغل اعلامیه که زیر ژاکت یشمی‌اش قایم کرده بود، به خانه برگشت تا اولین هدیه پس از ازدواجشان را پیش پای اشرف بگذارد.

نوار سخنرانی آقای خمینی بود که رهبری مبارزان علیه حکومت را به عهده داشت. قرار شد شبانه فاطمه نوار را با ضبط صوت امانی گوش کند و نکته‌هایش را روی کاغذ بنویسد.

خانم دهقان بزرگ، مادر اشرف وقتی شب بعد در مراسم پاگشایی عروس و داماد قضیه نوار را از زبان دخترش شنید، قدری غرغر کرد که حالا اول زندگی و این کارها...

مشهدی دهقان تسبیح را توی دستش گرداند و جواب زنش را داد.
خدا را شکر کن که دامادت اهل خدا و پیغمبره. خون عزیز ما از خون امام حسین(ع) و بچه‌هایش رنگین‌تر نیست که فدای اسلام شدن. فدا شدن برای اسلام که بر زبان مشهدی دهقان آمد، اشرف دید که چطور گل از گل غلامحسین وا شد. می‌دانست دلش غنچ می‌رود برای فدا شدن در راه حق.

ته دلش خالی شد و از خدا خواست غلامحسین هزار ساله شود و بعد به شهادت برسد!
هرچه باشد غلامحسین، آرزوی تازه شکفته‌اش و مردش بود.



خبر قبولی‌اش بمبی بود که توی کارخانه نخ‌ریسی و چهارصد دستگاه پیچید. غلامحسین خدری با زن و زندگی، با یک سر و هزار سودا با دوازده ساعت کار طاقت‌فرسای کارخانه توانسته بود دانشکده فنی قزوین، رشته مکانیک پذیرفته شود. عبدلی با آن صدای جیغش، شیپور شادباش شد و مثل یویو بالا و پایین می‌پرید و کل می‌کشید.

غلامحسین عاشق کتاب و درس بود. وقت کنکور مطالعه چندانی نکرد. حجم کارها آن قدر بود که فرصتی برای مرور درس‌ها نگذاشت. آن روز هم که نتایج از طریق روزنامه منتشر شد، سراغش نرفت. فکر کرد قبول نشده، اما عباس از دکه سر خیابان اولین روزنامه را همراه ویژه‌نامه‌اش گرفت و یکسر سراغ حرف خ رفت. خودش بود، غلامحسین خدری، نام پدر عباس. دور اسمش با خودکار دایره کشید و با یک جعبه بزرگ پر از نان کشمشی به شتاب خودش را به

کارخانه رساند. غلامحسین بی‌خیال پشت دوک نخ‌ریسی بود که دستی روی شانهاش آمد و گفت: مبارکه دلاور! و پشت‌بندش صفحه روزنامه و دایره‌ای که دور اسمش بود، پیش چشمش رژه رفت.

صدبار اسمش را خواند و صدبار خدا را شکر کرد.

آن روزها میانهاش با سرکارگر قسمت سر حق و حقوق کارگران حسابی شکرآب بود. سرکارگر اساسی زیرآبش را زده بود و همان روزها قرار بود برای همیشه مرخصش کنند که خبر قبولی‌اش آمد.

اشرف از شب قبلش که رادیو اعلام کرد قرار است اسامی بیاید، بی‌قرار شد و تا صبح ختم صلوات کشید و دعا کرد مردش در دانشگاه پذیرفته شود. می‌دانست غلامحسین عاشق درس است. صبح وقتی مردها سر کار رفتند، چادر به سر کرد و پشت باجه روزنامه‌فروشی ایستاد تا بسته روزنامه‌ها از راه رسید. چشمش که به اسم غلامحسین افتاد، سیل اشک بود که گرومپ گرومپ روی گونه‌هایش جاری شد. تندتند خدا را شکر کرد و از ناوایی سر گذر آرد گرفت و نان پنجره‌ای در ماهی‌تابه درست کرد تا غروب جشن بگیرند. آن شب خانواده دهقان میهمان خانه غلامحسین بودند و گل گفتند و گل شنفتند و به دامادشان مبارکباد گفتند.

چند روز بعد، غلامحسین راهی قزوین شد و در دانشگاه ثبت‌نام کرد. کلاس‌ها از یکی دو هفته بعد شروع می‌شد. غلامحسین روی نیمکت پارکی نشست و شیشه نوشابه را یک‌نفس سر کشید و به بیسکویت ویفرش گاز نان‌وآبداری زد. از صبح توی صف ثبت‌نام دانشگاه بود و کلی پله‌ها را بالا و پایین کرد تا

کارهای اداری طی شود.

هم خسته بود و هم گرسنه. با خودش فکر کرد حالا که قبول شده لازم است کوچ کنند و با اشرف ساکن قزوین شود، اما کارش را چه کند؟ گاز آخر را که زد و کاغذ بیسکویت را مچاله کرد و توی مشتش گرفت، یک یاعلی گفت و پا شد تا هم کاغذ مچاله را توی سطل آشغال بیندازد و هم کاری برای خودش دست‌وپا کند. آن شب توی کوچه خیابان‌های قزوین پرسه زد و از گوشه کنار حال و فضای شهر را پیگیر شد.

پیرمردی که نگهبان پارک بود، برای خودش منقلی به پا کرده و کباب می‌خورد. چشمش به غلامحسین افتاد که دست‌ها را توی جیب ژاکت کرده و یک راسته را بالا و پایین می‌رود. جلو رفت و صدایش کرد.

- بیا جوون یه سیخ کباب به بدن بزن تا سر کیف بیایی.

غلامحسین که بوی کباب آب دهانش را راه انداخته بود، بی‌تعارف جلو آمد و سیخ کباب را روی هوا گرفت و خورد.

چقدر چسبید. حسایی تشکر کرد.

پیرمرد نگاهی به سرتاپایش کرد و پرسید: این وقت شب اینجا؟ بهت نمیاد ولگرد باشی.

غلامحسین دو دستش را روی گرمای منقل گرفت و خندید... غریبم توی شهر، پی ثبت‌نام دانشگاه اومدم و این وقت شب هم دنبال کار می‌گردم که دستم یک جا بند بشه شرمنده زن و بچه نشم!

پیرمرد قاه‌قاه خندید و خواند:

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد
 دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
 بعد نگاه عاقل اندر سفیهی به غلامحسین انداخت که دنبال جایی برای
 نشستن نزدیک منقل می‌گشت. سه پایه چوبی زهوار در رفته‌ای را پیش پایش
 گذاشت و اشاره کرد بنشیند.

غلامحسین بی‌معطلی نشست. هلاک بود از خستگی. نگهبان لبه کلاهش را
 بالا برد و زل زد توی چشم‌های غلامحسین که به زور باز بود و کورسو می‌زد.
 خم شد و با انبرک فلزی زغال‌ها را جابه‌جا کرد و گفت: آخر و عاقبت درس
 و مشق زیاد همینه دیگه بابا! خل می‌شی! اون وقت نصف‌شب راه می‌افتی تو
 کوچه خیابون پی کار. بعد با انبرک چیزی را از زیر زغال‌ها بیرون کشید و
 روی زمین انداخت. غلامحسین زیر چشمی نگاه کرد. به قول پیرمرد نگهبان،
 سیب‌زمینی تنوری بود.

پا شد و سیب‌زمینی را پوست گرفت و نصف کرد. پیرمرد پرسید: گفتی
 متأهلی؟

غلامحسین چندبار به نشانه تأیید سر جنباند.
 نگهبان قدری این‌پا و آن‌پا کرد و یکهو به زبان آمد. از خودش گفت که کارگر
 کارخانه فرنخ بوده و حالا بازنشسته شده و نگهبان پارک است.
 اسم فرنخ را غلامحسین بارها از دهان کارگران نخریسی شنیده بود.
 کارخانجات فرنخ قزوین در سال ۵۳ با ۸۵۳۲ پرسنل و با استعداد یکصدهزار
 دوک ریسندگی کارش را شروع کرده و چند هکتار زمین و پنج سوله دارد.

نخ پنبه و پلی‌استر و... تولید می‌کند و دو سالن بزرگ به اسم نازنخ، فرنخ و مدنخ، فضایش را پوشش می‌دهد. هرچه بیشتر حال و فضای کارخانه را می‌گفت، گل از گل غلامحسین شکفته‌تر می‌شد و سیب‌زمینی به‌دست، چشم از دهان نگهبان بر نمی‌داشت، طوری که پیرمرد با تعجب پرسید: چیه جوون، طوری به من زل زدی انگار قصه دختر شاه پریون نقل می‌کنم، هان؟

غلامحسین با خوشحالی بلند شد و صورت پیرمرد را بوسید و تکه‌ای سیب‌زمینی توی دهانش گذاشت و جواب داد: پدرجان اینایی که تعریف کردی از قصه شاه پریونم به کام من شیرین‌تره! و سؤال کرد کارخانه فرنخ یک نیروی زبر و زرنگ مثل او که آشنا به کار نخ‌ریسی است نمی‌خواهد؟

آن شب را تا صبح در باجه نگهبانی سر آوردند و صبح زود همراه هم روانه کارخانه فرنخ شدند و پیرمرد، او را به‌عنوان کارگر ماهر و با سابقه به سرکارگر معرفی کرد.

سرکارگر وقتی دانست کارگر نخ‌ریسی کرج است، با تعجب پرسید که چرا آن‌جا را رها کرده و پیرمرد فوری جواب داد که دانشکده فنی قزوین قبول شده. سرکارگر با این توضیح مختصر شک و گمانش به سوءسابقه غلامحسین رفع شد و قرار شد از چند روز آینده، آن‌جا مشغول به کار شود.

غلامحسین آن قدر ذوق زده بود که بعد از خروج از کارخانه و خداحافظی با پیرمرد نگهبان، یکسر به مسجد جامع شهر رفت و نماز شکر خواند.

دیگر از خدا چه می‌خواست، هم می‌توانست درس بخواند و هم اموراتش را با کارگری بگذراند.

دل کندن او و اشرف از چهارصد دستگاه و تعلقاتش کار آسانی نبود، اما این راهی بود که چاره‌ای جز طی کردنش نداشت.

غلامحسین از وجب به وجب چهارصد دستگاه و کارخانه جهان خاطره داشت. تلخ و شیرین، ری و درشت. جایی که پناهش دادند و استخوان ترکاند و بالید و شد جوان رعنا. جایی که به همسر رؤیاهایش رسید. جایی که پایه اعتقاداتش سفت و سخت شد. برویچه‌های کارخانه شب‌نشین خانه‌شان سرازیر شدند و تا دیروقت به گپ و گفت نشستند و خواهی‌نخواهی دوست گرمابه و گلستانشان را به خدا سپردند و دل کندند و با دنیایی حسرت آمدند.

خانواده دهقان هم پا روی دلشان گذاشتند و دختر و دامادشان را راهی قزوین کردند. غلامحسین و اشرف در یک زیرزمین استیجاری ساکن شدند. برنامه‌اش را طوری تنظیم کرد که کار و درسش تداخل نکند و به اشرف و فرزندی که در راه داشت نیز برسد.

اشرف اغلب اوقات تنها بود. در تنهایی‌اش با طفل در راهش حرف می‌زد و از مردانگی پدرش غلامحسین قصه‌ها نقل می‌کرد. با قلاب گلابتون‌های زیبایی می‌بافت و خانه از قلاب‌بافی‌هایش سرریز بود.

گاهی نوارهای مطهری و امام خمینی را بر روی کاغذ پیاده می‌کرد تا همسرش در جلسات شبانه‌ای که با دوستان انقلابی و مبارزش داشت، درباره‌شان گفت‌وگو کند.

غلامحسین در مدتی کوتاه پس از ورودش به فرنخ، بچه‌های مذهبی را شناسایی کرد و به تیم مبارزاتی‌شان وصل شد.

حالا دامنه فعالیتشان گسترده‌تر شده بود. مردم علنی در خیابان‌ها به شاه و حکومت پهلوی ناسزا می‌گفتند. فشار بر روی اقشار کم‌درآمد و مستضعف، بخصوص کارگران، روزه‌روز بیشتر می‌شد. گاهی لنگ لقمه نانی برای زن و بچه‌هایشان بودند، آن زمان که حق و حقوقشان را با چند ماه تأخیر می‌دادند. غلامحسین و اشرف چند نوبت همراه هم در راهپیمایی و تظاهراتی که در سطح شهر علیه بی‌کفایتی حکومت برپا شد، شرکت کردند.

حالا پسر لپ‌گلی و کاکل‌زری داشتند به اسم محسن. غلامحسین چپ می‌رفت و راست می‌آمد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. حالا دیگر دست و زبان ابراهیم‌خان و امثالش کوتاه‌تر از آن بود که آسیبی به غلامحسین و خانواده‌اش برسانند.

یک‌بار همراه اشرف و محسن به دیدن آقاخان و مادر و سایر اعضای خانواده رفتند. حالا دیگر عباس از سه‌کوهه کوچ کرده و ساکن زاهدان بود. از آن وقت که خشکسالی شد و محصولشان به عمل نیامد، بار سفر بستند و زاهدان آمدند. کارگر شهرداری شده بود عباس و اموراتشان به سختی می‌گذشت. باین‌حال وقت آمدن غلامحسینش پیش پای او و اشرف و محسن کاکل‌زری میشی قربان کرد و همه‌ی دوست و آشنا را ولیمه داد.

هرچه باشد غلامحسینش آمده بود با زن و فرزند. غلامحسین، محسن را پسر کاکل‌زری صدا می‌زد. کیف می‌کرد وقتی می‌دید اشرف با آن که در شهر بزرگ شده، آن‌طور متواضع و خاکی رفتار می‌کند و با خانواده‌اش ایاقی است.

دامنه مبارزات مردمی به زاهدان و دیگر شهرها هم رسیده بود. عباس و دیگر



غلامحسین دورتادور نمایشگاه عکس را کتاب چید. روی میزهای فلزی و بالای سر هر میز یکی از بچه‌های انجمن اسلامی فرنخ را گذاشت. عکس راهپیمایی‌ها و تظاهرات مردم در کوچه و خیابان، تصاویر جشن‌های پیروزی انقلاب که به صورت خودجوش و توسط کارگران کارخانه گرفته شده را روی مقوا با زیرنویس چسبانند و پوسته‌های سیاه و سفید سازمان تبلیغات را مقابلش روی برزنت چادر سنجاق کردند.

بچه‌های کمونیست و دیگر احزاب همچنان برای خودشان دفتر و دستک داشتند. در طول روز یکی‌یکی و دوتادوتا سری به نمایشگاه انجمن اسلامی می‌زدند و با نیش و کنایه کارشان را زیر سؤال می‌بردند. غلامحسین اما با حوصله و سر صبر پاسخگوی شک و شبهه و ابهاماتشان بود، روی این حساب سرکرده‌هاشان خوش نداشتند بچه‌های حزبشان خیلی دوروبر غلامحسین

بچرخند. با همین خونسردی و مدارا چند نفرشان را جذب انجمن اسلامی کردند. غلامحسین دوست داشت حضور فعال تری در کمک به تثبیت انقلاب داشته باشد. نمایشگاه زدن و چند سخنرانی برای گروه‌های کارگری قانعش نمی‌کرد. انگار خدا صدایش را شنید که آن روز توی نمایشگاه و موقع پوستر چسباندن، حیدری سراغش آمد. از هم‌دوره‌های هایش در دانشکده فنی بود. آمد و با خنده پشت غلامحسین کوبید و سلام کرد:

- سلام دلاور! شیره...!

غلامحسین روی هوا با حیدری مچ انداخت و با خنده سلامش را علیک گفت:

- علیک سلام بی‌معرفت! معلومه کجایی؟

حیدری بادی به غیغب انداخت و جواب داد:

- یعنی معلوم نیست؟!

بعد شانه‌هایش را عقب کشید و سیخ و صاف توی چشم‌های غلامحسین زل

زد و اضافه کرد:

- خوب نگام کن.

غلامحسین با پشت کف دست به پیشانی رفیقش زد.

- این که همون ذره عقلی را که خدا در وجودت امانت گذاشته، پروندی؟ چرا

معلومه...

و بعد با خنده مشغول ادامه کارش توی نمایشگاه شد.

حیدری که بهش برخورد کرده بود، اخم‌هایش را توی هم کرد و یک آینه جیبی

از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و قدری خودش را ورنانداز کرد و آهی کشید: آخه

چطور معلوم نیست؟! یعنی نفهمیدی من جزء گروه حافظ و حدتم؟! غلامحسین یک سمت پوستر را نیمه‌کاره روی هوا رها کرد و یقه حیدری را چسبید و از او خواست توضیح بیش‌تری دهد. حیدری هم از نیروهای حافظ وحدت گفت که از تشکل‌های مختلف مردمی داوطلبانه در آن عضو می‌شوند و هر جا که نیاز باشد، اعزام می‌شوند. برای دفاع از انقلاب و مبارزه با اشراری که این روزها سینه سپر کرده بودند و می‌خواستند هر طور شده، زیرآب انقلاب و حکومت اسلامی را بزنند.

غلامحسین معطل نکرد. همراه حیدری به اولین پایگاه نیروهای حافظ وحدت رفت و کپی شناسنامه و دو قطعه عکسی که همیشه همراهش داشت، روی میز ثبت‌نام گذاشت و پس از مصاحبه و تحقیقات مختصر، جزء نیروهای حافظ وحدت شد و برایش کارت عضویت صادر کردند. کارت را که دستش دادند، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مثل بچه‌ها کارت را روی هوا گرفته بود و توی خیابان با حیدری شلنگ تخته می‌انداخت و می‌خندید و می‌رفت.

با خودش می‌گفت حالا می‌تواند حسابی با اشرار و نیروهای ضدانقلاب بجنگد. برایشان دوره فنون نظامی گذاشتند. هرچه مریدان می‌گفتند، روی هوا می‌گرفت. انگار تیراندازی و نظامی‌گری توی خودش بود.

هنوز جوهر گذران دوره‌شان خشک نشده، سراغش آمدند. کردستان نیاز به نیروی کمکی داشتند. از کارخانه مرخصی گرفت و با اشراف و محسن کوچولو خداحافظی کرد و یا علی گفت و همراه هفت هشت نفر از حافظ وحدتی‌ها راهی نوسود شد تا به قول خودش دمار از ضدانقلاب درآورد.



مرداد ۵۸ بود. صبح زود اتوبوس شیری رنگی دنبالشان آمد. دل توی دل غلامحسین نبود. چندبار وسایل شخصی همراهش را بررسی کرد. آئینه، شانه، حوله، مسواک، یک دست لباس... اشرف یک قرآن جیبی کوچک داد و سفارش کرد همیشه همراهش باشد. چهار قل و یس و آیه‌الکرسی همراه تعقیبات نماز. جلوی مقر حافظ وحدت یکی‌یکی از زیر قرآن رد شدند. یکی داد زد: سلامتی دلاوران اسلام صلوات... و همه بلند صلوات کشیدند: اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلك اعداهم.

جلوی در اتوبوس همه‌همه بود. برادری با اورکت و شلوار خاکی، با ورقی در دست ایستاده بود و از روی لیست اسامی را می‌خواند و حاضری می‌زد. به ترتیب اسامی و یکی‌یکی پا روی رکاب ماشین گذاشتند و داخل شدند، دانه‌های اسفند پیرمردی هم بلاگردانشان بود.

غلامحسین صندلی یکی مانده به آخر نشست، کنار پنجره. ظرفیت که تکمیل شد، راننده یاعلی گفت و راه افتاد. اتوبوس از مقر حافظ وحدت دور و دورتر شد و آدم‌هایی که دنبال ماشین می‌دویدند و دست تکان می‌دادند، ریز و ریزتر شدند. از اشرف خواسته بود بدرقه نیاید. طاقت این‌طور خداحافظی را نداشت.

یکی آب‌نبات گرداند و دیگری بلندبلند آواز خواند...

به‌به چه حرف خوبی آن شب امام ما گفت

حرفی که خواب دشمن از آن سخن برآشت

و بقیه حسین حسین گفتند و سینه زدند! غلامحسین اما توی لاک خودش بود، هنوز باور نداشت این‌قدر زود دعایش مستجاب شده و به خط اول درگیری‌ها می‌رود.

پاسی از شب گذشته بود که به کامیاران رسیدند و در حسینیه‌ای مستقر شدند. برایشان کنسرو لوبیا با نان بیات آوردند. یکی به شوخی گفت:

- اولش که این باشه، خدا آخرشو به‌خیر کنه.

آن شب تا اذان صبح غلامحسین در محوطه بیرون حسینیه قدم زد. چشم در چشم ماه توی آسمان با خدا کلی حرف زد، حرف‌هایی که خودش دانست و خدا. نزدیک اذان صبح توی همان محوطه وضو گرفت و روی سنگفرش به نماز ایستاد. ساعت حوالی یازده جوانی نظامی آمد و جلسه توجیهی گذاشت. از وضعیت منطقه گفت، از نقشه ضدانقلاب که خواهان تجزیه برخی شهرها از جمله کردستان و خوزستان است.

آن روز عصر برایشان کلاس عقیدتی و نظامی گذاشتند. دو روز کامیاران

بودند و دوباره با مینی‌بوس به کرمانشاه برگشتند و از آن‌جا به دو آب و سپس نوسود رفتند.

توی مسیر یک سر تیراندازی بود. چند ماشین تویوتا با کالپر اسکورتشان کرد. بین راه ایستادند. تیراندازی شدت گرفت. برادری نظامی رکاب مینی‌بوس ایستاد و تأکید کرد کسی خارج نشود.

اولین بار بود که غلامحسین چنین صحنه‌ای را تجربه می‌کرد. نگران بود نکند همین‌جا کشته شود و نتواند حساب ضدانقلاب را برسد. یکی از بچه‌ها به اسم منصورى با تجربه‌تر بود و یکی دو ماه پیش همراه گروه به نوسود آمد و مدتی آن‌جا بود.

همه دورش حلقه زدند و سؤال پیچش کردند: منصورى! به نظرت ماشین ما رو می‌زنن؟

منصورى! فکر می‌کنی سرنوشت ما چی می‌شه؟ نکنه قبل از اینکه ما خدمت اونا برسیم، اونا...

منصورى مثل آدم‌های ریش سفید، سری جنباند و نگاه فیلسوف مآبانه‌ای به تک‌تکشان کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و با خونسردی گفت: الان وقت ندارم. می‌خوام یه چرت کوتاه بزنم.

پسر شانزده هفده ساله‌ای که هنوز ریش و سبیلش سبز نشده بود، کلافه و با بی‌صبری شانه‌های منصورى را تکان داد.

- اذیت نکن دیگه بابا جان! خب یه چیزی بگو.

منصورى همان‌طور که چشم‌هایش بسته بود جواب داد:

- تا کمپوتی، ساندیسی، چیزی نخورم، چیزی یادم نمیداد!
 یکی باشد و از توی ساکش ساندیس پرتقال آورد و روی پایش گذاشت:
 - بلمبان و حرف بزن!

منصوری دستش را روی بدنه ساندیس گذاشت و غرغر کرد که خنک
 نیست و بعد با هزار ادا و اطوار گفت: نگران نباشین، این نیروهای محافظی که
 دنبالمون هستن، الان به نیروهای کمین توی جاده ملحق می‌شن و دمار از این
 پدرسوخته‌ها درمیارن، یعنی جاده پاکسازی می‌شه و هم خلاص... به راهمون
 ادامه می‌دیم.

یکی از بچه‌ها ساندیس را از روی پای منصوری کش رفت و گفت:
 - همین؟ به اندازه یه ساندیس نمی‌ارزید!
 غلامحسین و بقیه خندیدند و منتظر ماندند.

صدای تیراندازی هر لحظه بلندتر می‌شد و آن‌ها جز انتظار و دعا کاری از
 دستشان بر نمی‌آمد.

بعد از یک ساعت، چند جوان ۲۲، ۲۳ ساله با دستمال‌های سرخی بر گردنشان
 سوار ماشین شدند و به راننده گفتند: امن است، راه بیفت.
 غلامحسین کنار یکی از همین‌ها روی دو زانویش چمباتمه زد و اسم و
 رسمش را پرسید:

- از گروه دستمال سرخ‌هاییم. فرماندمون اصغر وصالیه.

غلامحسین دانست اصغر وصالی و نیروهایش در کردستان مستقر شدند و با
 اشرار و نیروی دموکرات و کومله در حال جنگند و چون فشار دشمن زیاد شده،

از حافظ وحدت تقاضای نیروی کمکی کردند.

نوسود که رسیدند، در مدرسه‌ای مستقر شدند. کف کلاس‌ها موکت بود. ظهر بود که آن‌جا رسیدند و پس از صرف ناهار کنسروی چند نفرشان را جدا کردند و بالای تپه‌ای بردند که دیده‌بانی دهند و مراقب تحركات ضدانقلاب باشند. تپه مشرف به جاده کرمانشاه - پاره بود. برای حفاظت از نیروهای مستقر در بالای تپه، قدری سنگ‌چین کرده و با خاک دورش را پوشانده بودند. شب‌ها ائتلاف دشمن پیشروی می‌کرد و با تیراندازی و پرتاب خمپاره سعی در اشغال تپه و مواضع اطرافش داشت. روزها نوبت حافظ وحدتی بود که دشمن را عقب بزنند و مواضعشان را تثبیت کنند.

دو سه روز که از استقرارشان بالای تپه گذشت، چند نفر از نیروهای فدائیان اسلام نیز از قم به جمعشان پیوستند؛ گروهی از مدافعان انقلابی که برای خودشان تشکیلات مستقلی داشتند.

غلامحسین یک روز عصر، نوروزی را که از بچه‌های قزوین بود، کنار کشید و گفت: این‌طور که نمی‌شود! روز ما پیشروی می‌کنیم، شب اونا. آخرش چی؟ بهتره یک تک جانانه بزنی و اطراف را پاکسازی کنیم.

نوروزی پشت کله‌اش را خاراند و سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و قرار شد پیش‌مقام بالاترشان بروند و در این رابطه صحبت کنند. مسؤولان جوانی ۲۵، ۲۶ ساله با محاسن بور و کم‌پشت بود که یکسر بین مواضع خودی‌ها در تردد بود. یک موتور هوندای قرمز رنگ داشت و پشتش که می‌نشست، گردو خاکی به هوا بلند می‌کرد که بیا و ببین.

آن روز عصر هم غلامحسین و نوروزی پشت موتور هوندا گیرش آوردند و قضیه را با او مطرح کردند. سرش را به گوش غلامحسین چسباند و زمزمه کرد: - خودم هم تو فکرش هستم و یک کارهایی انجام شده، امشب بعد از نماز مغرب تو نمازخانه مدرسه جلسه است.

توی جلسه مسئول قضیه تک شبانه به دشمن را با بچه‌ها مطرح کرد و اضافه کرد: درسته تعدادمان خیلی نیست، اما ما ایمان و انگیزه داریم و برای هدف مقدسی می‌جنگیم. دلتون قرص! برد با ماست.

از تک‌تک نیروهایش نظر خواست. غلامحسین با انگشت روی موکت رنگ و رو رفته نمازخانه طرحش را کشید و توضیح داد می‌شود دشمن را از دو طرف محاصره و قیچی کرد! طوری حرف می‌زد انگار ژنرال جنگ جهانی دوم بوده و بارها به مواضع دشمن یورش برده.

همه‌ی چشم‌ها و گوش‌ها میخ دهانش بود، طوری که خنده‌اش گرفت و پرسید: چرا این طوری نگام می‌کنین؟

جوان مسئول با لبخند دستی به پشتش زد و گفت: آقا ماشاءالله! تو خودت یک پا ژنرالی...

دو شب بعد زمان حمله بود. چندبار نقشه را مرور کردند و وظیفه هر کس گوشزد شد. شب قبلش غلامحسین با اجازه فرمانده همراه دو نفر از دستمال‌سرخ‌ها برای شناسایی عده و عده دشمن جلو رفت.

همان‌طور که علی همیشه می‌گفت، انگار این کارها توی خونش بود. برخلاف انتظارشان، افراد ضدانقلاب به نظر زیاد نمی‌آمدند. سرورویشان را

با چفیه پوشانده بودند. یکی دو نفرشان سیگار می‌کشیدند و صدای زنی هم در بینشان می‌آمد که به او رفیق ماندانا می‌گفتند! خیلی نزدیکشان نشدند که یک‌وقت لو بروند. حدودی آمار گرفتند و سریع برگشتند عقب.

فرمانده وقتی دانست تعدادشان زیاد نیست، امیدوارتر شد. البته این احتمال می‌رفت که تعدادی از نیروهایشان میان درختان منطقه استتار شده یا دور از دید مستقر باشند. احتیاط شرط عقل بود. شب حمله، غلامحسین همراه دسته‌ای چهار نفره جلوتر رفته و به اصطلاح پیشرو شد. از قضای نیک همان شب تعدادی نیروی کمکی برایشان رسید؛ تازه نفس و قهقرا.

نزدیک مواضع دشمن که رسیدند، تیراندازی شدیدی راه افتاد. تیر پشت هم وز می‌کرد و از کنار گوش غلامحسین شعله می‌کشید و می‌رفت. گوش‌هایش داغ داغ شد. دست کشید کف دستش. خیس خون شد. اهمیت نداد. یکی از ضدانقلاب‌ها بدجور بچه‌ها را با تیر می‌زد. تیرانداز ماهری بود. غلامحسین از بقیه جدا شد و تصمیم گرفت هرطور شده تیربارش را از کار بیندازد. یکی از بچه‌ها بازویش را کشید...

- نرو غلامحسین، خطرناکه.

برگشت و نگاه معنی‌داری کرد که توی آن دل شب هم برقش آدم را می‌گرفت.

یاعلی گفت و خودش را جلو کشید. پشت تخته‌سنگی کمین کرد. طرف متوجه غلامحسین شد و تکه‌سنگ را به رگبار بست. جای سالم توی تکه‌سنگ و کلاه آهنی سرش نماند. باید کار را یکسره می‌کرد. یاعلی گفت و خیز برداشت

و خودش را روی زمین انداخت. چند غلت زد. بچه‌های پشت سر سعی داشتند پشتیبانی‌اش کنند و جلوی خط آتش بستند، اما طرف ول کن نبود، زوم کرده بود روی غلامحسین. نمی‌دانست او غلام حسین(ع) است و اربابی دارد که حسابی هوای غلامش را دارد. هنوز نوبت رفتن و پیوستن به ارباب نبود. هنوز کارها داشت غلامحسین. خودش هم نمی‌دانست چطور جان سالم در برد. چشم باز کرد دید نعره می‌کشد و خشابش روی رگبار است و طرف را نشانه رفته و تیر می‌اندازد و یا حسین می‌گوید.

صدای الله‌اکبر بچه‌ها و پشت‌بندش خاموش شدن رگبار به او فهماند طرف را زده. همه جلو کشیدند و به سمت محل استقرار ائتلاف ضدانقلاب‌ها رفتند. آن‌ها هم که دیدند عده‌شان کم‌تر است و دیر یا زود کارشان تمام است، عقب کشیدند و پا به فرار گذاشتند.

سپیده صبح با سپیده پیروزی غلامحسین و یارانش درهم آمیخت و به آن‌ها سلام کرد و خدا قوت گفت. چند ترکش نخودی میهمان دست‌وپای غلامحسین بود و لاله یکی از گوش‌هایش پاره شده بود. بقیه هم اوضاع و احوال بهتری نداشتند، اما شاد و سرمست پیروزی مشغول بررسی اطراف بودند تا مطمئن شوند همه‌جا پاکسازی شده. توی سنگر دشمن نقشه حمله آن‌ها به پاسگاه نوسود، روی زمین پهن بود. غلامحسین خودش را بالای تپه آهنگران رساند و پرچم جمهوری اسلامی ایران را به پا کرد و الله‌اکبر گفت و داد زد: خدایا شکر، شکر که نقشه دشمن را پیش از عملی شدن، نقش بر آب کردی، خدایا شکر.



بچه‌ها از شهر تخم‌مرغ و ماست خریدند تا ناهار و شامشان باشد. توی آن وضعیت همین هم غنیمت بود. منصوری مسئول تهیه نیمرو و علم کردن بساط ناهار شد و اعتراض کرد: همیشه کارهای استراتژیک را به من محول می‌کنن! با چنان دقتی تخم‌مرغ‌ها را شکست که مرزشان درهم نشد. همین که عسلی شدند، زیر گاز پیک‌نیک‌ی را خاموش کرد و ماهیتابه بزرگ رویی را وسط سفره‌ای که از قبل پهن کرده بود گذاشت و گفت:

- فدائیان شکم بسم‌الله.

همه چشم برهم زدنی حلقه دور ماهیتابه شدند. یکی با خنده گفت: الحق، این کار استراتژیک تخصص منصوریه.

منصوری چشم‌غره‌ای رفت و جواب داد: پس چی، ببین چطور حریم تخم‌مرغ‌ها را حفظ کردم که دعوایشان نشود.

غلامحسین تند نان و تخم‌مرغش را خورد و پا شد بساط چای را راه بیندازد. کار هر روزش بود. بدون لیوان چای اموراتش نمی‌گذشت. لیوان‌های پلاستیکی قرمز رنگ پشت هم صف کشیدند تا سهمی از چای ببرند. چای داغ قندپهلو بعد از ناهار حسابی به نیروهای حافظ وحدت چسبید.

هنوز مراسم چای خوران ختم نشده، فزقز ماشینی که از دور می‌آمد همه را برپا کرد. غلامحسین دست را سایه‌بان چشم کرد تا در ظل آفتاب دورترها را ببیند. ماشین جیب آهو از راه رسید و سه نفر پایین آمدند. یکی شان صورت نورانی و ریش پر و میانه سر طلایی داشت. چند نفر هم‌زمان از ذوقشان داد زدند:

- چمرانه، چمران...

دکتر چمران معاون نخست‌وزیر وقت - دکتر بازرگان - و فرمانده گروه جنگ‌های نامنظم چریکی بود. همه آرزوی یک لحظه دیدارش را داشتند. دکتر با لبخندی جلو آمد و خدا قوت گفت. مدت کوتاهی ماند. از بین نیروها چند نفر را که زبده‌تر بودند انتخاب کردند تا سریع به پناه اعزام شوند. گفت وضع پناه بحرانی است و اصغر و صالی پیام فرستاده و کمک فوری خواسته.

غلامحسین هم برگزیده شد. از شوق و شغف اشک توی چشمانش حلقه زد. چه افتخاری بالاتر از این که در رکاب دکتر چمران باشد.

بعد از رفتن چمران، منتخب‌ها مهیا شدند تا صبح زود عازم کرمانشاه شوند. آن‌ها که ماندند حسابی غصه‌دار شدند، اما فرمانده دل‌داری‌شان داد و گفت: کار آن‌ها که مواضع نوسود را حفظ می‌کنند، حساسیت و اهمیتش کم‌تر از کار دفاع از پناه نیست.

۲۱ مرداد ۵۸ بود. صبح زود ماشین جیب دنبالشان آمد و هفت هشت نفری روی سروکول هم نشستند و راهی کرمانشاه شدند. در پادگان شهر قدری معطل ماندند تا هلی‌کوپتر آمد و غلامحسین سوار بر مرکب آرزو و امیدش راهی پاوه شد تا فصلی دیگر از روزهای پرشور زندگی‌اش را در کنار دستمال‌سرخ‌ها و دکتر چمران رقم بزند.



۲۳ مرداد ۵۸ بود. ائتلاف نیروهای ضدانقلاب از قوری‌قلعه، منطقه‌ای بین روانسر و پاوه به سمت پاوه سرازیر شدند. طبق برآوردهای نیروهای انقلابی، سه هزار نفری می‌شدند.

اصغر وصالی مثل مرغ پرکنده بالا و پایین می‌رفت و می‌گفت سه هزار نفر در برابر صدوسی چهل نفر! یا حسین!

سریع بی‌سیم زدند و کمک خواستند. تیمسار فلاحی فرمانده نیروی زمینی ارتش همراه دکتر چمران با هلی‌کوپتر عازم پاوه شدند. شدت تیراندازی به حدی بود که هلی‌کوپتر نتوانست روی زمین بنشیند و با قدری فاصله مسافران را پیاده کرد.

غلامحسین و دوستانش توی ژاندارمری شهر مستقر بودند. مردم از صبح مقابل تلگراف‌خانه جمع شدند و با داد و فریاد از دولت درخواست کمک کردند.

آن روز و شب صدای تیراندازی و درگیری لحظه‌ای قطع نشد. چمران توی اتاق کوچکی نقشه‌ها را روی میز پهن کرده و حساب و کتاب می‌کرد که چگونه در برابر این حجم نیرو مقاومت کند.

صبح روز ۲۴ مرداد، دشمن وارد شهر پاوه شد و درگیری خونینی سر گرفت. تعداد مجروحان و شهدا هر لحظه بیش‌تر می‌شد.

غلامحسین گاهی با ژ ۳ و گاهی با کلاش هم‌رمز شهیدش خط آتش می‌بست تا پیشروی کنند و مانع جلو آمدن ائتلاف ضدانقلاب‌ها شوند.

توی این دو سه روز، خواب به چشمش نیامد. گاهی نشسته چرت کوتاهی می‌زد و دوباره سر پا می‌شد. تمام لباسش بوی خون و باروت می‌داد. همه‌جای شهر صدای ناله و فریاد زخمی‌ها بلند بود. ستون‌های دود ناشی از انفجار خمپاره این گوشه و آن گوشه خودنمایی می‌کرد. آب و برق قطع بود. سرهنگ سعدی‌نام فرمانده هوانیروز کرمانشاه به خلبان حسن ستاری و خلبان زعفرانی فرمان داد تا با هلی‌کوپتر مجروحان و شهدا را از پاوه خارج کنند.

هلی‌کوپترها به زحمت و با سختی می‌توانستند در برابر آن حجم آتش مقاومت کرده و فرود بیابند. غلامحسین جلو دوید و کمک کرد تا مجروحان و شهدا را در هلی‌کوپتر بگذارند. پره‌های هلی‌کوپتر می‌چرخید و جریان شدید هوای ناشی از آن، آدم را به هوا بلند می‌کرد. دم‌وکرات‌ها قصد داشتند هر طور شده هلی‌کوپتر را بزنند. چمران فریاد زد که زودتر هلی‌کوپتر برود.

غلامحسین روی دو زانو نشست و سریع خودش را عقب کشاند. هلی‌کوپترها خواستند بلند شوند که تیمسار فلاحی خودش را با عجله به آن‌ها رساند و اشاره

کرد که او را سوار کنند. خلبان یکی از هلی‌کوپترها به دیگری با فریاد و از پشت بی‌سیم گفت که: جا نداریم تیمسار را ببریم.

زعفرانی درحالی که عرق پیشانی‌اش را می‌گرفت، سرش داد زد...

- چی می‌گی! هرطور شده بکشش بالا. با کمک، کمک پرواز تیمسار هر طور بود خودش را بالا کشید و روی جنازه شهدای کف هلی‌کوپتر انداخت. هلی‌کوپترها زیر آتش شدید دشمن خودشان را بالا کشاندند و اوج گرفتند تا از تیررس خارج شوند.

نقطه به نقطه هلی‌کوپتر از اصابت تیر آسیب دیده بود. زعفرانی مانده بود که چرا چمران اصرار دارد هرطور شده پاوه را حفظ کند و باوجود اصرار شدید او و دوستانش حاضر به ترک پاوه نشد. هر لحظه امکان سقوط شهر و شهید شدن همه‌شان بود.

دولت وقت با وجود وضعیت خونین پاوه، حاضر به ارسال نیروی کمکی نبود و اصرار داشت کار با مذاکره و مصالحه خاتمه یابد، اما نیروی ضدانقلاب مخالف مذاکره بودند.

تنها بیمارستان شهر به اشغال نیروهای کومله و دموکرات درآمد. ۲۵ پاسدار مجروح به طرز فجیعی مظلومانه به شهادت رسیدند. غلامحسین جگرش آتش گرفت وقتی سرهای بریده و جنازه سوخته شهدا را از دور دید. داد زد:

- نامردها! چه کار می‌کنید.

و پاسخش رگبار گلوله بود.

زعفرانی و دوستانش بار دیگر با هلی‌کوپتر آمدند تا زخمی‌ها را ببرند.

همراهشان گلوله‌های ۲۰ میلی‌متری بود که تا حد امکان روی سر مهاجمان ریختند. زعفرانی با بغض به چمران گفت:

- دکتر موندی که جنازتو بکشیم عقب؟ با ما بیا...

چمران لبخند تلخی زد و جواب داد: جمعه روز قدس است، اگر پاهو سقوط کند، انعکاس بدی در سطح جهان برای ایران و انقلاب خواهد داشت و با تحکم گفت:

- به هر قیمتی که هست حفظش می‌کنیم. پاهو نباید سقوط کند.

اشک توی چشم‌های زعفرانی حلقه زد. دست چمران را توی دستش فشرد و سوار بر هلی‌کوپتر اوج گرفت و به کرمانشاه برگشت و در دل به شجاعت چمران و یارانش هزار آفرین گفت.

غلامحسین رمق نداشت. با دهان روزه و ظل گرما، رمقی هم نمی‌ماند. سر ظهر بود. آمد از پشت کوچه‌ای میانبر بزند و وارد ژاندارمری شود که در کمین دشمن افتاد. سریع پشت ماشین سوخته‌ای سنگر گرفت و تیر انداخت. لب‌هایش ترک خورده و از گوشه‌اش خون جاری بود. به اربابش که ارباب عاشقان و دلسوختگان بود، متوسل شد:

- حبیبی یا حسین!

سوت خمپاره و به دنبالش صدای انفجار همه‌جا را لرزاند. پنجاه ترکش خمپاره تمام پیکرش را میهمان کرد. خون از سرورویش جاری شد. اسلحه از دستش افتاد، خواست اسلحه را بردارد که سرش سیاهی رفت و با آخرین رمقش یک یا حسین گفت و از هوش رفت...

کسی نمی‌داند غلامحسین را چه کسی به پادگان رساند و چگونه با پنجاه ترکش توی بدنش دوام آورد تا هلی‌کوپتر بیاید و او را به عقب ببرد، همین قدر دیدند غلامحسین با بدنی خونین و پاره‌پاره کنار دیگر مجروحان افتاده و به‌سختی نفس می‌کشد.

چشم باز کرد. بیمارستان کرمانشاه بود و زیر چادر اکسیژن نفس می‌کشید. آهی کشید و اشک دور چشمش حلقه زد و با خودش فکر کرد، چطور آن‌جا آمده و چه بی‌لیاقت بوده که هنوز زنده است و بر سر چمران و دیگران چه آمده. پرستار بخش پیچ رادیو را باز کرد، رادیو حزب دموکرات اعلام کرد چمران گروگان آن‌هاست! آه از دل همه به هوا بلند شد که ای وای دیدی چه خاکی به سر شد... پاره از کف رفت...

چمران اما زنده بود و آزاد، پادگان ژاندارمری داشت سقوط می‌کرد. چمران برای دموکرات‌ها پیام فرستاد چه می‌خواهند؟ که با پوزخند جواب فرستادند، معلوم است، تسلیم آن‌ها و تحویل پاره.

چمران با ناله گفت: بگویید باشد تا فردا عصر تحویل می‌دهیم، قدری فرصت دهند به زخمی‌ها برسیم.

بچه‌ها داد زدند... دکتر این همه شهید دادیم... می‌خواهی چه کنی... دکتر بغضش را قورت داده و دستش را تکیه دیوار پشتش کرد و گفت:

- توقع داشتید چه بگویم. غیر از این می‌گفتم، همین امشب کارمان تمام بود. دیگر نه نیرو داریم، نه اسلحه، نه مهمات. امشب هرچه می‌توانید توی قنوت

دعایتان بریزید که معجزه شود.

همه دیدند آن شب چمران با خودش چه کرد و چگونه در مناجات به خود می‌پیچد. بچه‌ها هر کدام گوشه‌ای به نماز ایستاده و مثل شب عاشورا محشر کبرایی برپا بود. از هر طرف صدای ناله یا حسین... یا زینب کبری... یا علمدار کربلا...

سپیده صبح از راه رسید و با بغض و با لحنی پر از غصه، به پیکرهای چاک‌چاک شهیدان که گوشه و کنار خوابیده بودند سلام کرد... به کوچه خیابان‌های غرق به خون پاوه سلام کرد... به دستمال سرخ‌ها، به اصغر وصالی، به بچه‌های حافظ وحدت و حتی به غلامحسین از راه دور سلام کرد... به چمران سلام کرد و بر پیشانی‌اش بوسه زد و گفت: سلام سردار، خدا قوت.

تمام ارتباطات قطع بود و چمران و یاران باوفایش ندانستند که شب قبل در ۲۷ مرداد امام خمینی(ره) فرمان تاریخی خود را صادر کرده و به دولت و ارتش ۲۴ ساعت وقت داده تا حصر پاوه را بشکنند. امام گفته بودند به دولت و ارتش و ژاندارمری اخطار می‌دهم که با توپ و تانک و قوای مجهز تا ۲۴ ساعت دیگر حصر پاوه را بشکنند.

صبح روز ۲۸ مرداد، همان صبح تاریخی که خورشید به چمران و یارانش سلام کرد، ولوله‌ای تمام شهر را گرفت. بچه‌های حافظ وحدت گریستند و بر سر زنان گفتند: دکتر حتماً کل شهر سقوط کرده و دارند سراغمان می‌آیند. یعنی خون‌های شهدا پایمال می‌شود؟

دکتر دلداری‌شان داد و یکی را فرستاد تا خبر بیاورد. جوانی که رفت خیلی زود

برگشت، درحالی‌که از شدت هیجان نفس‌نفس می‌زد و توان صحبت نداشت، خودش را پیش پای دکتر انداخت و گریه کرد و بریده‌بریده گفت:

– دکتر... دکتر... خدا صدایت را شنید... نجات یافتیم و به‌شدت گریست. همه حاج و واج مانده بودند که چه شده.

چمران با عجله از پادگان بیرون آمد و سراغ بازماندگان شهر رفت. همه خوشحال بودند و کل می‌زدند. نیروهای ضدانقلاب گوشه کنار مخفی بودند. دکتر پرسید: چه شده.

یکی خوشحال داد زد: امام فرمان داده حصر پاوه بشکند. همین الان ارتش و سپاه وارد شهر شدند...

چمران و افراد قوایشان را جمع کردند و همراه با بچه‌های سپاه و ارتش مقابل مهاجمان ایستادند. تمامی نقاط حساس دست نیروی انقلابی افتاد و مهاجمان به ارتفاعات پناه بردند.

ساعت ۱۰ صبح از راه رسید و شهر کاملاً آزاد شد و خورشید که با دقت تمام به تماشای مبارزه پرشکوه دلاورمردان پاوه نشسته بود، بر گونه‌ی تک‌تکشان بوسه زد و خدا قوت گفت. خورشید غلامحسین را هم از یاد نبرد که بر تخت بیمارستان با پیکری خونین در حسرت بودن در کنار یارانش می‌سوخت.

خورشید یک باریکه نورش را به اتاق غلامحسین کشاند و بر گونه‌اش بوسه زد و آهسته گفت:

– خدا قوت دلاور...



رضایی سینه‌کش سنگر خوابیده بود. خواب که نه، دراز کشیده بود تا خستگی در کند که سروصدای حسین فرزانه بلند شد.
- جناب رضایی! نیروهای درخواستی اومدن.
رضایی تیز پا شد و کلاه آهنی‌اش را روی سر گرداند. بومی قصرشیرین بود و دوره‌های رزم و تکاوری را در ارتش دیده بود. حالا توی پاسگاه مرزی فرمانده بود.

چند روز پیش تحرکات مرزی مشکوکی از سوی عراقی‌ها دید. یکی دوبار هم تیراندازی کردند و تانک‌هایشان را به رخ پاسگاه مرزی همسایه کشاندند. این شد که با بی‌سیم تقاضای نیرو داد. از دیواره سنگر، خودش را بالا کشاند و به پشت خاکریز رفت تا به تازه‌واردها خوشامد بگوید.
سوار بر جیب ارتشی سبز رنگی آمدند. هفت هشت نفری می‌شدند. یکی‌شان

روحانی بود به اسم ابوترابی و دیگری که سمت فرمانده‌شان را داشت، غلامحسین بود.

رضایی با تک‌تکشان دست داد و خوشامد گفت. غلامحسین شانه‌اش را فشرد.

– خسته نباشی دلاور! خدا قوت.

غلامحسین به دلش نشست. خاکی و بی‌شیله‌پيله بود. اورکت نظامی و شلوار برزنتی به تن داشت.

بعد از مجروحیتش، چند ماهی در تهران و کرج مشغول مداوا بود و روزها را به این امید شب می‌کرد که زودتر سر پا شود و راهی خط اول درگیری. هرچه هم توی گوشش خواندند که تو وظیفه‌ات را انجام دادی، افاقه نکرد و جواب داد: یک سال استراحت بسه...

توی این مدت خداوند فرزند دختری به اسم نجمه روزی‌شان کرد. حضورش در خانه روشنی دل اشرف و بچه‌ها بود، اما اشرف می‌دانست که نمی‌تواند او را بند شهر و خانه کند و دیر یا زود مردش رفتنی است. تا آن روز که پیغام آوردند قصرشیرین نیرو خواسته...

کیومرث رضایی، تکاور ارتش بود و با چم‌وخم فنون جنگ و نظامی‌گری آشنا، اما وقتی آن روز پای صحبت‌های غلامحسین نشست، متعجب شد که چگونه یک نیروی بیست‌و دو سه ساله که چند صبحی در گروه حافظ وحدت دوره دیده، تا این اندازه ریز و دقیق به فنون رزمی آشناست و تا یک کلمه می‌گویند، تا تهش می‌رود.

نماز جماعت ظهر را به اقامت آقای ابوترابی خواندند و پس از صرف ناهاری مختصر، در سنگر جمعی جلسه توجیهی برگزار شد و همان‌جا بود که کیومرث رضایی از دانش نظامی فرمانده گروه اعزامی متعجب شد.

فردا صبح و در اولین روز پس از ورود غلامحسین به پاسگاه بیشگان، رضایی اولین مأموریت را به او سپرد.

نظارت بر تأمین خاکریز نظامی در برابر عراقی‌ها. غلامحسین سریع دست‌به‌کار شد و به استوار ارتشی که با رانندگی بلدوزر آشنایی داشت، صحبت کرد تا حفر خاکریز را برعهده بگیرد.

صورت مهربان و لحن گرم غلامحسین خدری، به دل استوار ارتش نشست و این وظیفه را پذیرفت.

غلامحسین پایه‌پای استوار بود و دلگرمش می‌کرد. خاکریز درست روبه‌روی مواضع عراق که آن سمت رودخانه کوچک مرزی در حد فاصل بازارچه مرزی پرویزخان قرار داشت، حفر می‌شد.

عراقی‌ها که متوجه فعالیت بلدوزر شدند، منطقه را به آتش بستند. استوار درنگ کرد. غلامحسین دهانش را به گوش استوار چسباند و چیزی گفت. کسی نمی‌داند چه گفت. کسی بعداً هم ندانست که آن نجوا چه بود، اما کار خودش را کرد. استوار درحالی‌که اشک روی گونه‌اش را پاک می‌کرد، به کارش ادامه داد. با یک یا حسین، پشت بلدوزر نشست و دو شبانه‌روز زیر آتش مداوم دشمن خاکریز زد و آخ هم نگفت. غلامحسین هم لحظه‌ای از کنارش کنار نرفت و پایه‌پایش تا انتهای کار خاکریز، ایستاد.

عراقی‌ها امانشان را بریده بودند. صبح تا غروب تانک‌هایشان از غیب ظاهر می‌شد و پاسگاه مرزی و نیروهای مستقرش را زیر آتش می‌گرفت و با ابهت پولادینش توی دشت رژه می‌رفت. غروب که از راه می‌رسید، تانک‌ها غیب می‌شدند و فردایش روز از نو، روزی از نو، غلامحسین و رضایی و بقیه مات مانده بودند تانک‌ها از کجا درمی‌آیند و به کجا می‌روند تا آنکه حوصله غلامحسین به سر آمد و طاقتش طاق شد. آن روز که دو تا از نیروهای همراهش از ترکش اصابت توپ به دیواره سنگری، شهید شدند، بدنشان صدها تکه شد و هر تکه میهمان مشت خاکی بر زمین نشست.

هر دو روزه بودند و هنوز افطار نکرده بودند که میهمان سفره رزق پروردگار در دنیایی دیگر شدند. همه گریه می‌کردند. کسی دل نداشت پاره‌های بدنشان را جمع کند. غلامحسین یاعلی گفت و پا شد. باید کاری می‌کرد. چند نایلون از گوشه کنار جمع کرد و تویش تکه‌های یخ ریخت.

نایلونی به دست کرد و تکه‌تکه‌های بدن هر کدام را با دقت و وسواس جمع کرد و توی کیسه ریخت. خیلی مراقب بود که تکه‌ای جا نماند یا تکه‌ها قاطی نشود. کسی دلش را نداشت همراهی‌اش کند. دل شیر می‌خواست این کارها. یکی می‌خواند و بقیه گریه می‌کردند.

رفیقان می‌روند نوبت به نوبت خوش آن روزی که نوبت بر من آید...
 کارش که تمام شد، کیسه‌ها را محکم گره زد و توی کیسه دیگری گذاشت که تویش کیسه‌های یخ بود. همه می‌گفتند: چه دلی دارد غلامحسین...

و غلامحسین پس از گذاشتن کیسه‌ها پشت جیب سیمرغ، یک ساعتی

غیش زد. کسی ندانست کجا رفت و چه کرد جز رضایی که پاپی‌اش شد و او را دیواره خاکریزی نشسته دید که آلوچه آلوچه اشک می‌ریزد و دعا می‌خواند. رضایی خلوت دوست تازه‌اش را به‌هم نزد و پیش سایرین برگشت. همان شب غلامحسین به همراه چند همراه جنازه‌ها را به داخل شهر بردند و فردا صبح در شهر مراسم تشییع باشکوهی برگزار شد و جنازه شهدا را با هلی‌کوپتر بردند تا به دست خانواده‌شان برسانند.

غلامحسین پس از بازگشت از شهر، یکسر پیش رضایی رفت و با لحن محکمی گفت: همین امشب می‌رم شناسایی بینم اون سمت رودخانه چه خبره... این تانک‌های لعنتی از کجا درمیان... تو کدوم سوراخ قایم می‌شن... رضایی جان! دیگه طاقتم طاق شده... باید آشیانه‌شونو پیدا کنیم...

رضایی با بغض شانه‌های رفیقش را فشار داد و گفت:

– باشه عزیزم... بریم... منم باهات میام...

اما غلامحسین نگذاشت، گفت یکی بماند که اگر شهید شد، بچه‌ها بی‌فرمانده نشوند. نگذاشت کس دیگری نیز همراهش شود... خودش رفت، تنها. از رودخانه گذشت و پا توی خاک عراق گذاشت... رضایی چشم روی هم نگذاشت تا رفیقش نیمه‌های شب آمد.

غلامحسین گفت مسیر را شناسایی کرده و فردا شب بروند تا جای دقیق لانه تانک‌ها را پیدا کنند.

نماز مغرب را که خواندند، راهی شدند... خودشان دو تا... رضایی و خدری... رضایی به‌زور خودش را جا کرد توی گشت شناسایی دومین شب... کسی را

جایش گذاشت که بچه‌ها را سرپرستی کند و بی‌آنکه بقیه ملتفت شوند، دوتایی راه افتادند... سبک و با تک اسلحه و نارنجک همراهشان با دو چراغ‌قوه... دولا دولا حرکت کردند و از مسیری که غلامحسین شب پیش شناسایی کرد و امن‌تر از سایر جاها بود، پیش رفتند تا به رودخانه رسیدند... از گذار رود آرام گذشتند... قدری دلشوره داشتند، اما توکلشان به خدا بود.

از رودخانه تا پایگاه عراق ۵۰۰ متری فاصله داشت. پایگاه به‌طور کامل بتن‌آرمه بود و پشت تپه‌ها محصور شده بود و به چشم نمی‌آمد. عراقی‌ها زیر تپه با بتن‌ریزی زاغه‌ای تعبیه کرده بودند. غلامحسین و رضایی با احتیاط سرک کشیدند. رضایی محکم به پهلوی غلامحسین زد، طوری که آهش درآمد. با ناراحتی پرسید:

- چه خبره... چرا می‌زنی برادر؟

رضایی با اشاره دست بالای زاغه را نشان داد. دو نگهبان عراقی سیخ ایستاده بودند. وضعیت ناجوری بود. تکان می‌خوردند، جان سالم در نمی‌بردند. غلامحسین قدری خیره‌خیره نگهبان‌ها را نگاه کرد و یک‌دفعه از سینه‌کش زاغه بالا کشید. هرچه رضایی گفت نرو خطرناکه، به خرجش نرفت. آن‌قدر بالا رفت که از چشم رضایی دور شد. فکر کرد کار غلامحسین تمام است. توی دلش آشوبی بود. خواست کاری کند که دید غلامحسین کنار نگهبان‌ها ایستاده و اشاره می‌کند بالا بیاید. تعجب کرد.

خودش را بالا کشید و به بالای زاغه رسید. دید نگهبان‌ها دو علم‌کند که سیخ و صاف ایستادند! دو مترسکی که عراقی‌ها روی زاغه کاشته بودند تا نیروهای

ایرانی خیال کنند زاغه دیده‌بان دارد.

وقتی به بالای زاغه رسیدند و به پایین سرازیر شدند، چهل پنجاه تانک دیدند که توی زاغه خوابیده بودند تا صبح شود و در دشت سرازیر شوند.

پس آشیانه این کرکس‌های نابکار اینجا بود.

با احتیاط پشت تانک‌ها پناه گرفتند و آهسته‌آهسته به دوروبر سرک کشیدند. خبری از عراقی‌ها در زاغه نبود. کمی آن‌طرف‌تر استحکامات دیگری بود و پاسگاه عراقی‌هایی که پشت به زاغه در آشیانه بتون‌ریزی شده‌شان شب را به صبح می‌رساندند با خاطری آسوده و خیالی جمع که هرگز ایرانی جرئت نمی‌کند این طرف‌ها پیدایش شود.

غلامحسین و رضایی دو کپسول گاز و چند کتاب از کتابخانه کوچک انتهای زاغه غنیمتی برداشتند و سریع از دیوار زاغه بالا کشیدند و برگشتند پاسگاه بیشگان.

همان شب برای شب بعد روی خاک‌ها با انگشت اشاره کالک عملیاتی کشیدند و مصمم شدند که آشیانه کرکس را نابود کنند.

فردا شب از راه رسید. دروغ است اگر بگوییم نگران نبودند و اضطراب نداشتند، اما به خدا توکل کردند و با دو نیروی زبده به اسم‌های مژگانی و طمکی، با ده بیست پوند تی‌ان‌تی و دومین تلویزیون اسرائیلی غنیمتی که از جاده درآورده بودند و چهار اسلحه سبک، راهی آن سمت رودخانه شدند.

هرطور بود، یکی‌یکی و پشت هم از زاغه بالا کشیدند و خدا قوتی به علمک‌های نگهبانی گفتند و به پایین سرازیر شدند. غلامحسین چراغ‌قوه نگه

داشت و رضایی تی‌ان‌تی‌ها را فتیله و چاشنی زد. بعد رضایی چراغ‌قوه گرفت و بقیه دست‌به‌کار شدند. برای تی‌ان‌تی‌ها غلامحسین ده دوازده متر فتیله اضافی گذاشت تا فرصت دور شدن از زاغه را پیش از انفجار داشته باشند. محوطه زاغه حدود ۳۰۰ متر بود. وقت برگشتن تعدادی گلوله آرپی‌چی به غنیمت برداشتند. اول مژگانی و طمکی که بارشان سنگین‌تر بود از زاغه بالا کشیدند و سرازیر شدند. پشت سرشان رضایی رفت و از آن بالا به غلامحسین اشاره کرد که زودتر بیاید. نکند که عراقی‌ها هوس بازدید از زاغه به سرشان بزند. غلامحسین کمی صبر کرد تا دوستانش از زاغه فاصله بگیرند. یا حسین گفت و فتیله را با فندک آتش زد. تیز از شکاف زاغه بالا کشید و از علمک‌ها خداحافظی کرد و تیز پایین کشید و پشت سر رفقایش روانه شد. از رودخانه که گذشتند، نفس راحتی کشیدند و سریع خودشان را به پاسگاه رساندند. از صدای انفجار خبری نشد. رضایی دلش شور افتاد. سراغ غلامحسین را گرفت. گفتند رفته چای دم کند! با عجله به چادر صحرایی رفت و دید بله، غلامحسین دارد سوروسات چای را علم می‌کند.

با ناراحتی گفت: مرد مؤمن حالت خوشه؟ خبری از انفجار نیست... مطمئنی فتیله‌ها را آتش زدی؟ نکنه...

غلامحسین لبخند زد و دوست تکاورش را به نشستن دعوت کرد، لیوان چای داغ را پیش رویش گذاشت و با اطمینان گفت: خیالت تخت رضایی جان، فتیله‌ها را آتش زدم منتها چون ده دوازده متره فتیله، بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا منفجر بشه. دلت قرص باشه مرد. رضایی هنوز هول و ولا داشت. آمد لیوان

چای را بلند کند که زمین و زمان به هم آمد. اول نور خیره‌کننده‌ای آسمان را روشن کرد و پشت سرش صدای انفجار شدیدی بلند شد. صدا به حدی بود که چند شیشه اتاق‌های پاسگاه را ترکاند و برخی بچه‌ها به اطراف پرت شدند و موج انفجار گرفته‌شان. اما خوشبختانه به غلامحسین و رضایی آسیبی نرسید. شدت انفجار آن قدر بالا بود که پاره‌های تانک‌ها تا پاسگاه بیشگان پرتاب شدند. محشری بود. صدای تکبیر و لاله‌الاله و فریادهای شادی از مرز ایران بلند شد و تیر هوایی توی آن بلبشو در کردند. غلامحسین و رضایی و بقیه بچه‌ها اشک شوق می‌ریختند و شادمانه به تماشای نابودی کرکس‌ها نشستند.

نیروهای عراقی دیوانه شده بودند. گمان نداشتند ایرانی‌ها این اندازه جرئت و جریزه داشته باشند. گمان می‌کردند ارتش شاهی از هم پاشیده شدند و چهار بسیجی و سپاهی خام و نابلد از این جرئت‌ها ندارند. با دیدن ویرانه‌های توی زاغه، آه از نهادشان برآمد. فردای آن شب خبر مثل بمب همه‌جا پیچید. رادیو بی‌بی‌سی اعلام کرد مزدوران خمینی به پاسگاه عراقی حمله کردند و مهماتشان را به آتش کشیدند، همچنین ادعا کردند فرمانده پاسگاه بیشگان کیومرث رضایی توسط نیروهای شجاع عراقی مجروح شده و حالش وخیم است!

رضایی هم بلافاصله در مصاحبه رادیو، خبر سلامت خود و دوستانش را اعلام کرد و گفت یک خراش هم برنداشته.

تا مدت‌ها پس از این ماجرا، پاسگاه مرزی در آرامش بود و عراقی‌ها جرئت تکان خوردن نداشتند. همه راه می‌رفتند و به غلامحسین و رضایی روزی صدمبار می‌گفتند:

- دست مریزاد.



دوباره هوای رفتن به خط به سرش زد غلامحسین. فروردین ۶۱ بود. از آن زمان که در تابستان ۱۳۵۹ همراه نیروهای حافظ وحدت به پاسگاه بیشگان رفت و ماجرای انفجار زاغه تانک‌ها تا آن زمان، چند نوبت دیگر جبهه رفت. همین آخری‌ها و در عملیات فتح‌المبین بود که دوباره تیر و ترکش‌ها سراغش آمدند و جراحات برداشت.

و حالا دوباره شال و کلاه کرده و قصد رفتن داشت. این بار آقا جان و مادرش فاطمه هم اصرار کردند نرود. گفتند دو طفل قد و نیم‌قد داری... چند نوبت رفتی... جراحات برداشتی... دینت را ادا کردی...

اشک توی چشمانش حلقه زد و با حسرت گفت: آقا جان، مادر عزیزم، اشرف خانم... چگونه بمانم درحالی که رفقایم یکی‌یکی پر کشیدند و رفتند... چگونه بمانم درحالی که دشمن توی خاکم لانه کرده... از مردی و مردانگی به دور

است... دستتان را می‌بوسم... بگذارید بروم...

آقاجان می‌دانست غلامحسین را نمی‌شود توی قفس زندگی شهری نگاه داشت، بال‌بال می‌زند و خودش را به درودیوار می‌کوبد تا راه خروجی پیدا کند. فاطمه هم غلامحسینش را می‌شناخت... بچه‌اش بود، بزرگش کرده بود. شیرش داده بود... پیش خودش استخوان ترکاند و مرد شد... همان بود که او می‌خواست... شیرمرد... دلاور. دلش قنچ می‌رود وقتی قدوبالایش را می‌دید. می‌دانست پسرش نمی‌ماند... روزی می‌رود... این را بارها توی رؤیاهایش دیده بود که غلامحسین توی مه ناپدید می‌شود و او وحشت‌زده از خواب پا می‌شد و چهار قل می‌خواند و از دور به سویش فوت می‌کرد.

اشرف هم از اول می‌دانست، می‌دانست غلامحسین مرد ماندن نیست. روزی خواهد رفت، این را توی نگاهش می‌خواند، توی بی‌قراری‌هایش می‌دید. شب‌هایی که دور از چشم همه سجاده مناجات پهن می‌کرد و تا سحر اشک می‌ریخت. دور از چشم فاطمه نبود، آن سحرها که زمزمه می‌کرد. رفیقان می‌روند نوبت به نوبت خوش آن روزی که نوبت بر من آید... توی این مدت اشرف صبوری کرد و بچه‌ها را به دندان کشید تا مردش با خاطر آسوده در برابر دشمن قد علم کند. همیشه خودش از زیر قرآن ردش می‌کرد و آب و گلاب پی‌اش می‌پاشید، اما این‌بار اشرف هم بی‌قرار بود... دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید... نمی‌دانست چرا... شاید هم خودش را به ندانستن می‌زد.

چقدر زود و تند شب و روز گذشتند تا صبح اعزام غلامحسین رسید... باید

دل می‌کند... باید پشت سر می‌گذاشت حب زن و فرزند را... آن شب چند نوبت دختر نازدانه‌اش نجمه بانو دورش چرخید و شیرین‌زبانی کرد.

لااله الاالله... خدایا کمکم کن که دل بکنم... که ببرم... غلامحسین رو برگرداند از نجمه‌اش... از محسنش... حتی از اشرف. اشرف با بغض کنارش نشست.

- امشب چته غلامحسین؟ تحویل نمی‌گیری؟ بابا بابای نجمه را نمی‌شنوی؟
نجمه دوباره جلو آمد و بازوی پدرش را چسبید و گفت:

- حالا حتماً می‌ری بابایی؟ یکم دیگه بمون.

محسن مثل آدم برگ‌ها سینه‌اش را سپر کرد و گفت: بابا بره من مرد خونه‌م.
غلامحسین بغض را قورت داد و گفت:

- باید دل بکنم اشرف... وگرنه...

اشرف بی‌قراتر شد.

- وگرنه چه؟ نکند می‌خوای بری و برنگردی... اصلاً لازم نکرده بری.

غلامحسین سرش را پایین انداخت و آه کشید. اشرف می‌دانست او خواهد رفت... مرد ماندن نیست. اشرف هم سر پایین انداخت و آه کشید و دیگر هیچ نگفت.

صبح زود راهی شد و رفت. مثل همیشه از زیر قرآن ردش کردند و آب و گلاب پاشیدند. اشرف آن‌قدر نگاهش کرد تا از نظر محو شد.

غلامحسین همراه هم‌زمانش به اردوگاهی در جنوب نزدیک پایگاه انرژی اتمی رفت. مدتی آن‌جا بودند. برایشان کلاس گذاشتند و به قولی سرگرمشان کردند تا نوبت رفتنشان به خط مقدم از راه رسید.

سوار بر اتوبوس‌های گل‌مالی شده و شبانه راهی شدند. قرار بود ۵۴۰۰ کیلومتر از خاک ایران آزاد شود. مرحله اول عملیات بیت‌المقدس سی دقیقه بامداد دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ با رمز «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، بسم‌الله قاصم‌الجبارین، یا علی بن ابی‌طالب» آغاز شد.

غلامحسین همراه با نیروهای گردان مقداد وارد خط مقدم درگیری شد. چند روز بود دلش شور می‌زد. انگار قرار بود اتفاق بزرگی بیفتد. بی‌قراری می‌کرد. شب‌ها روی سجاده خوابش می‌برد تا آن روز صبح، روز دهم اردیبهشت همه به شوخی و جدی نشان می‌دادند و می‌گفتند نور بالا می‌زند، یعنی که رفتنی است، که نمی‌ماند.

این همه را می‌شنید و توی این عالم نبود. انگار جای دیگری بود. یک لحظه احساس کرد صدای دکتر چمران آمد. صدایش زد... گفت غلامحسین... حاضر باش...

سر برگرداند. کسی را ندید. مصیب مرادی از نیروهای قزوین جمعی گردان مقداد آن روز توی نخ غلامحسین بود.

آخر سر طاقت نیاورد و وقتی هر دو همراه دیگر نیروها به مواضع دشمن یورش بردند تا جاده اهواز خرمشهر را آزاد کنند، آن زمان که پشت تل خاکی پناه گرفتند، خودش را به غلامحسین رساند و پرسید:

– امروز چته غلامحسین؟ تو این عالم نیستی؟

غلامحسین رنگ به صورت نداشت. نفسش تنگ بالا می‌آمد. بریده جواب

داد:

- نمی‌دانم...

و یک‌باره به عقب برگشت و با صدای لرزان گفت: شنیدی مصیب؟
مصیب دلش لرزید. بدجور نوربالا می‌زد غلامحسین. مثل مرغ پرکنده بود با
صدای لرزان پرسید: چی رو دیدم؟ منظورت چیه؟
غلامحسین آب دهانش را به زور قورت داد و گفت: چطور نشنیدی؟ دکتر
است، دکتر چمران، صدایم می‌زند. از صبح تا به حال مدام صدایم می‌زند.
غلامحسین را می‌شناخت. می‌دانست مرد خیال و اوهام نیست... وقتی
می‌گوید صدای چمران می‌آید... حتماً می‌آید.
دل مصیب لرزید. دانست غلامحسین رفتنی است. سر توی گوشش گذاشت
و توی اون رگبار تیر و تفنگ نجوا کرد: شفاعت یادت نره.

و پشت‌بندش خندید.

- آقا رو باش! بمی آفت نداره... به خیالت رسیده که شهادت الکیه.

اینها را برای دل‌داری خودش گفت.

از پشت تل خاک درآمدند. یا حسین گفتند و به سمت جاده اهواز خرمشهر
پیش رفتند که یکپهو زمین زیر پایشان لرزید و ترکش‌های خمپاره زمین و زمان
را پوشاند. مصیب به کناری پرت شد. چشمش سیاهی می‌رفت. به زور پا شد
و کورمال کورمال دنبال غلامحسین گشت. صدایش زد. دید یک گوشه مجاله
شده و هیچ نمی‌گوید.

مصیب سراسیمه شد. خودش را افتان و خیزان بالای سر غلامحسین کشاند.
دید خون سرتاپایش را پوشانده، آن قدر ترکش خورده که بدنش سوراخ‌سوراخ

است، یکی هم زیر گلویش را سوراخ کرده بود، مثل گلولی علی اصغر(ع).
مصیب گریست. سر غلامحسین را به بغل گرفت و صدایش زد. غلامحسین
به‌زور چشم باز کرد و بریده‌بریده گفت:

- حسین... حسین.

سرفه کرد و خون بالا آورد و همان‌جا توی بغل مصیب شهید شد.
یکی از کنار مصیب گذشت و داد زد: بلند شو برادر، باید بکشیم جلو.
مصیب نالید:

- نمی‌تونم... می‌خوام پیش غلامحسین باشم.

همان که از کنارش گذشته بود، چند قدم عقب برگشت و دست روی شانه
مصیب گذاشت و گفت:

- یاعلی برادر... الان وقت نشستن نیست...

مصیب پا شد، پیشانی غلامحسین را بوسید، یک دوش اسلحه خودش، یک
دوش ژ ۳ دوخسابه غلامحسین را انداخت و به‌راه افتاد و با بغض داد زد:

- حیبی یا حسین!

